ما شاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

بده یک جرعه‌ام از جام عرفان
که از مستی زنم فریاد دیا هو
بیا ساقی بیای راحت جان
کنم شیرازه‌اش از رشتهٔ جان
اگر بینند کت نقشی را چون دم عیسی
بکن از مهر خود شادم مرا روز
کلامم را بده اعجاز عیسی
دلم را کن چو خورشید عالم‌آرا
دو سان سخن را جلوه پرداز
ورق شانهٔ زلف سخن ساز

آغاز حمد

بنام آنکه نامش نقش دل ماست
ازان لوح و قلم را کار بالاست
زمین یک مشت خاک شاهراهش
فلک یک نردبان بام جاهش

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی از رخ دل پرده بگشای
جمال خود مرا در خویشتن نمای
چو سوی دل گشایم دیدهٔ نم
ترا بینم نه بینم خویش را هم
چو شمع از عشق خود آتش بجان کن
ز سوز دل مرا روشن بیان کن
زبانی ده که در گفتار کوشم
نفس تا هست همچون نی خروشم
لبم را غنچه‌سان خاموش مگذار
ببخشا همچو بلبل رنگ گفتار
چو آه دل فگاران مصرعم را
رسائی ده بمعراج اثرها
دراز در سخن بگشا برویم
که نالد یک جهان بر گفتگویم
بدستم خامهٔ شمع طور گردان
سواد نامه‌ام پرنور گردان

بسودای خیالش بید مجنون — بیکجا مانده استاده بهامون

زحسرت کوه بر دل میزند سنگ — که با حلمش ندارد سنگ پاسنگ

پی او چشمه را از بیقراری — شده جوی سرشک از دیده جاری

عتابش گر فروزد روی داغی — زند فانوس دامن بر چراغی

کند قهرش با نجم گر اشاره — بجان آسمان ریزد شراره

ببخشد گر زلال حکمتش نم — زند بر کاسهٔ گل سنگ شبنم

به بسم الله که رحمن و رحیم ست — از آن امید الطاف کریم ست

گر از افضال و احسانش بعالم — عتاب و قهر او باشد بسی کم

برحمت یافته پیوند ذاتش — که شد آغاز قرآن زین صفاتش

تعالی الله زهی صورتگر پاک — زیرا که که بندد نقش هستی از کف خاک

کتاب حکمتش را هر که خواند — فلک را نقطهٔ موهوم داند

کشیده گوهر جان را ز حکمت — نثار هر نفس از دست قدرت

از و در چشم مردم روشنیها — فروغ از جلوه اش نور نظر را

زبان در گفتگو از مایهٔ اوست — روان در تن ز فیض سایهٔ اوست

کند تا قدرت او را تماشا — دو چشم مردمان را کرد بینا

بچشم مردمان حق رسیده — نگه شمعیست در فانوس دیده

ز پا افتادگان را دستگیری — کس هر بیکس و حاجت پذیری

تسلی بخش عشاقان مهجور — شکیب افزای خاطرهای رنجور

بیا ساقی که وقتِ نوبهارست	ز داغِ می دلِ من لاله زارست
بده جامی ز بدمستی چه بیم ست	که وصفِ ذاتِ خلّاقم کریم ست

مناجات

خداوندا ز جامِ عشق مستم	تو شاهد باش من شاهدپرستم
چه داری حسنِ نیکو چشمِ بد دور	جهان نادیده شد از عشق رنجور
تو بردار از دو چشمِ من حجابی	که بینم عارضت را بی نقابی
تو خود گر چهره ننمائی ز احسان	چه خیزد آه زین چشمانِ گریان
دلم صدچاک گردید و جگر خون	ز چشمم شد روان از اشک جیحون
ولیکن از جفای چرخِ بدکیش	هم از بیدادِ بختِ فتنه اندیش
نشد تأثیر پیدا در یکی هم	منم آیینه سان در حیرت این دم
نه چون گل آتشم را دودِ آه ست	نه دل مانندِ بلبل دادخواه ست
دمی کاندر گره بستم فغان را	چو نی سوراخ در دل گشت پیدا
بگلزارِ جهان در خارخارم	نهان چون غنچه بوی عشق دارم
مگر در عشق باشد صبر تا کی	که می آید غمِ جانان پیاپی
زند چون سیلِ غم در سینه جوشی	کند دل آشنائی با خموشی
کجا در سوزِ عشقم ضبطِ آه ست	سپندم آتشِ سوزان گواه ست
بمحشر وعدهٔ دیدار دادی	بفردا کارِ امروزم نهادی
نمیدانم ازین اندیشه دردا	چه گردد حال در امروز و فردا

تو خود از نیست کردی هست ما را — به بند آب و گل پابست ما را

نمی زیبد کنون ای بنده پرور — ترا بر حال من جز رحم دیگر

بده یا رب مرا توفیق طاعت — نه پیچم تا سر از حکم و اطاعت

بکن از تاج همت سربلندم — ز فیض زهد و تقوی بهره مندم

بقالب تا مرا جان هست همدم — نباشم از تو فارغ یک نفس هم

ز محراب عبادت بر نخیزم — سرشک از دیده ها در سجده ریزم

که چون گردد روان جان من از تن — بماند نقش نامت بر دل من

درین محنت سرای وحشت انگیز — شراب راحت اندر ساغرم ریز

دلم ویرانه شد از جور ایام — بکن آباد از احسان و انعام

که میگویند در ویرانه گنج است — خوشی و شادمانی بعد رنج است

ندارم جز تو دیگر پادشاهی — که گیرم زیر دامانش پناهی

فتادم خسته و بیمار عصیان — چه خیزد آه از من چاره آن

توئی سلطان همه فرمان بران اند — توئی منعم دگر محتاج نان اند

ترا از بیا غرور جاه و مال است — که چون ذات تو ملکت بیزوال است

توئی آگاه از جرم و خطایم — توئی همراه با من هر کجایم

عقوبت گر کنی در هر گناهی — چه خیزد از دل زارم جز آهی

نه بینیم در جهان جائی که آنجا — کنم از بیم تو پوشیده خود را

توئی هر جا و هر سو کشور تست — زمین و آسمان فرمان بر تست

من از دل شور و افغانی بر آرم | نمک در دیدهٔ محشر گذارم
فروزم آتش آهی پر از غم | که سوزد نامهٔ عصیان بیکدم
سرشک از دیدهٔ خونبار بارم | بروی آتش دوزخ گذارم
ز آه و نالهٔ اشک ندامت | کنم پیدا دگر شور قیامت
ز اشک من چنان سیلاب خیزد | که بخت خفته ام از خواب خیزد
رسد یعنی شفیع روز محشر | بسان آفتاب از صبح انور
بگوید ای حسن فریاد کم کن | ازین فریاد و افغان ضبط دم کن
کند دیدار حق اول عنایت | نوازد آخر از فیض شفاعت
بگیرد دست و در جنت نشاند | بکامم آب رحمت ها فشاند
بیا ساقی که امیدم بر آید | بدستم ساغر صهبا در آید
بخضر باده افتاده ست کارم | که راه مشکلی در پیش دارم

در نعت ختم المرسلین شفیع المذنبین حضرت محمد مصطفی و احمد مجتبی صلی الله علیه وسلم

محمد صبح هستی را بود دم | خدا نورست و این خورشید عالم
گر او بحریست ناپیدا کناره | بود دُرّ یتیم این لعل پاره
وگر او گنج این صاحب کلاه ست | وگر او شاه این عالم پناه ست
وگر او دیده این نور نگاهی | وگر او آسمان این مهر و ماهی
گر او گلزار اینهم نوبهارست | وگر او نخل اینهم برگ و بارست

بدل شد شام کفر از صبح دینش — دو عالم روشن از مهر جبینش

لباس شاهی اندر جیب فقرش — ز رحمت آستین در دست قهرش

فروغ کعبه شد از جلوهٔ او — بمسجد زیب ازان محراب ابرو

رود دست دعائیش گر بمحراب — اجابت گردد از خجلت کف آب

درون طاق مسجد خانهٔ او — لبسان چشم در محراب ابرو

گشاید چون در گنج شفاعت — بدست توبه افتد نقد رحمت

شفیع امت و عاجز نوازی — ز رحمت بندگان را کار سازی

نه تنها امتان را دلنواز ست — چو حق پرسی خدا را کارساز ست

بنام ایزد زهی احمد بلا میم — که کرد او را خدا تسلیم و تعظیم

حکایت در بیان فضیلت آنحضرت علیه الصلوة والسلام

شنیدم روزی آن خورشید انور — عمامه صبحدم می بست بر سر

چه دستاری شعاع مشعل طور — گلیم سروری می جست از نور

شده از رشتهٔ جان تار و پودش — چو موج نور پیچ و تاب بودش

عمامه بر سر آن خضر حاجات — شد از گیسو عیان چون آب ظلمات

نمودی گنبد دستارش از دور — حبابی خاسته از چشمهٔ نور

دران روز از فلک ناموس اکبر — برامد همچو خورشیدی ز خاور

رسانید اول از ایزد درودش — بگفت انگاه پیغامی که بودش

۷

چو باز از علم او آنجا گذر کرد

درون پرده هر جانب نظر کرد

چو می بیند که آن سرو از ابر

عمامه میکند آراسته بر سر

که از مستی سرایم نغمهٔ راز | سخن را سازم از معراج دمساز

در بیان شمهٔ از احوال معراج آن درة التاج نبوت علیه الصلوة والسلام

شبی روشن چو روی ماه رویان | سوادش هم دم چشم نکویان

نسیمش چون دم عیسی پر اعجاز | کواکب چون ید بیضا سرافراز

عروس مدعا زو خلعت آرا | اجابت آستین دست دعا را

وجودش محرم اسرار عالم | ازو در چشم مردم خواب محرم

دران شب کرسی آرای رسالت | فروزان اختر برج جلالت

سر اندر سجده چون محراب خم داشت | دل و جان را بذکر حق بهم داشت

دو چشم اندر ره معبود بودش | ز دیدار خدا مقصود بودش

عبادت را به بیداریش نازی | بچشمش خواب راحت را نیازی

دعایش را همان دم جیب و دامان | پر از نقد اجابت کرد یزدان

مگر آنجا که اول میزبانها | کند اسباب مهمانی مهیا

روان گردید حکم ایزد پاک | که آرایند حسن بام افلاک

که شاهنشاه دین اعنی محمد ﷺ | همی آید با ورنگ زبرجد

حصار خود فلک بالاتر افراخت | براوج او عروسی حجله پرداخت

حمل در شوق دیدارش چو آهو | بصحرای فلک میجست هر سو

پی آن سرور دین گاو گردون | نموده خویشتن را گاه گردون

سلامش کرد و گفت ای جان عالم
شد از روی تو روشن چشم آدم

بیا در حجلهٔ آن شاهد پاک
که در شان تو فرمودست لولاک

فلک از شوق تو قالب تهی ساخت
مه از داغ تو کار دل بپرداخت

عطارد خامه اندر دست دارد
که نامت را بلوح دل نگارد

ز آهنگ تو بر چرخ ست شهره
ببزم شوق رقصانست زهره

براهت باز دارد چشم خورشید
که بیند از تو روشن صبح امید

چو اخگر می جهد بهرام سرکش
که سوزد دشمنانت را در آتش

بهفتم چرخ بی روی تو کیوان
بچرخ افتاد همچون تیره روزان

ز فرقت مشتری اندر ملال ست
به نقد دل خریدار وصال ست

برنگ غنچه از شادی بخندید
چو بوی گل به پیراهن نگنجید

ز جا برخاست با رخسار روشن
بسان شمع پا شد از همه تن

برامد از درون آن نیک اختر
برنگ آفتاب از کوه خاور

براقی دید از خوبی سرشته
بصورت حور در سیرت فرشته

فروزان چهره از گردن نمودار
پری از شیشه بیرون کرد رخسار

ز ماه چارده پیدا اسم او
شعاع مهر روشن از دم او

بوقت جست آن خجلت ده برق
نمودی یکقدم از غرب تا شرق

ز جولانش خیال تیز رفتار
شدی چون پای خواب آلوده ناچار

ز جا همچون نگاه تیز برجست
بچشم زین چو مردم جست بنشست

پس آنگه امد اسرافیل و رفرف | ز فیض مقدم او شد مشرف
بعرش آمد و زانجا تیز بگذشت | بکرسی با هزاران ناز بنشست
وزانجا رفت بالاتر بیکدم | که ناید در گمان کس بعالم
مکانی دید بیرون ز اسمانها | جهت را گم در و نام و نشانها
شنید از هر طرف آن مایهٔ ناز | نوای مرحبا از پردهٔ راز
بدیدار خدا آن نیک اختر | همه تن دیده شد مانند اختر
بدیده انچه دیدن آرزو داشت | سراپا چشم بر دیدار او داشت
ازین سو خواهش و زانسو کرامت | دعا زین سوی و زان سو بد اجابت
چو شد فارغ ز کام دل از انجا | شد اندر منزل خود جلوه فرما
هنوزش بود گرمی با بستر | که باز امد بجای خود سبکتر
مگو دور از خرد این ماجرا را | چه دانی راز و اسرار خدا را

حکایت رند میخوار که منکر از معراج بود و باز خجالت کشید او از انکار خویش

شنیدم بود رندی هرزه گفتار | ز جام معصیت مخمور و سرشار
چو در گوشش رسید احوال معراج | که آن سردار عالم صاحب تاج
بگردون رفت و باز امد چنان گرم | که بود آرامگاه او همان گرم
بگفتا نیستم نادان و جاهل | توانم امتیاز حق و باطل
باین سرعت چنین بعد مسافت | کسی طی کرده باز اید چه طاقت

زن آمد ناگهان از حکم تقدیر | کنار حوض روزی بهر تطهیر
چو بعد از غوطه سر آورد بیرون | چه می بیند ز قدرتهاے بیچون
که آلات ذکور آمد دگر پیش | علامتهای انثی رفت از خویش
سبو را هم بدان مانند دیده | که اکنون آب از دریا کشیده
بدوش خویشتن بگرفت آن ظرف | بصد حیرت روان گردید از آن طرف
سبو بر فرق آن حیرت سرشته | بسان چرخ بر دوش فرشته
چو آمد در مکان با صد تباهی | زنش بود آنچنان در فکر ماهی
بدو گفتا که ای بیهوده و سست | چرا ماهی هنوز اندر کفت هست
زنش خندید و گفت ای نازپرداز | نبودی هیچگه زینسان سبکتاز
ندیدم اینچنینت تیز رفتار | مگر از راه برگردیدے این بار
چو بشنید اینچنین از وی جوابے | دلش اندوخت حیرت بیحسابے
ز انکار خودش آمد خجالت | یقین آورد زان ختم رسالت
زهی شانش که ذات حق تعالی | برای او چنین شد کارفرما
حسن آنرا که حق باشد مددگار | کجا باطل کند او را جفاکار
بقرآن کرد ایزد مدح خوانے | تو وصف او دگر کردن چه دانی
خوش ست ار قطع این دشوار منزل | کشائی بر در اصحاب محمل
تو در یاران آن ختم نبوت | ز نادانی مدان چیزے تفاوت
که چون حرف محمد چار یارش | ز اخلاص اند هر یک همکنارش

چراغ کعبه باشد ماهِ رویت / بمسجد آبرو از خاکِ کویت

برار از آستین دستِ حمایت / برافگن پرده از روی عنایت

توئی فریادرس دردِ دلم را / که سازد جز تو آسان مشکلم را

دلم را نفسِ سرکش خسته دارد / شب و روزم بعصیان میگذارد

نمی آید ز من غیر از خطا کار / خطا کارست در وا این گنهگار

نکویان را بفضلِ اوست نازی / بدان را با کرم‌ها بی نیازی

تو خود فرموده از روی احسان / پیِ تسکینِ جانِ اهلِ عصیان

نکویان را بسر ظلِ الهست / بدان را زیر دامانم پناهست

همین بس قوتِ ماناتوان را / شفاعت از تو باشد مجرمان را

اگر من کاش بودم اندران روز / که شد مهرِ وجودت عالم افروز

زعنقا چغدِ غم هم آشیان بود / همای عیش در دامِ جهان بود

فلک نقشِ ستمگاری نمیداشت / زمین خاکِ دل آزاری نمیداشت

بپایت همچو نعلین اوفتادم / چو بنشستی بخدمت ایستادم

هم از خاکِ قدمگاهت زحدِ بیش / کشیدم سرمه اندر دیدهٔ خویش

اگر چشمت ترحّم کرده گاهی / زشفقت داشتی بر من نگاهی

نمودم آرزو با دیدهٔ تر / که ای گردِ سرت این جانِ مضطر

چنان کز فیضِ دیدارِ تو این دم / بجان شادم بدل خوشنود و خرم

زاحسانِ تو دارم آرزوئی / نه تنها در سر اندر موبموئی

بهر جانب گشایم دیدهٔ تر | ترا بینم نه بینم روی دیگر

بحق حضرت غفار و ستار | کزو امید دیدم نیک و بدکار

بمعراج خود ای ختم نبوت | که بر نامِ تو شد مهر شفاعت

بحق حضرت خاتون جنت | گل نوبادهٔ بستانِ عصمت

بشتی خاک راهِ شاهِ مردان | که میدارد شرف بر آبحیوان

باولادِ بتول پاک دامان | که در جسم علی بودند چون جان

منور کن دلم از نورِ عرفان | رهم ده در حریم پاکِ یزدان

ز دیدارِ جمالت چشم دارم | تماشای ترا امید دارم

ببخشا راحتِ دنیا و دینم | مکن پیش خلایق شرمگینم

بیا ساقی مرا ذوقِ شرابست | دلم از آتش غمها کبابست

بده جام شرابِ هوش افزا | که تا در غیرت آرم محتسب را

گشادن ابواب نصایح بروی دلِ خویش

دلا در صبحگاهِ زندگانی | کم است از یک نفس عهد جوانی

شب غمهای پیری چون در آید | بسان شمع سوز تن فزاید

ز سر موی سفید آندم که خیزد | درون مزرعهٔ تن ژاله ریزد

نگردد حاصلی جز خوشهٔ غم | رسد در کام جو جو توشهٔ غم

ز هر سو آتش غمها زند جوش | فتد مشتی شرر در خرمن هوش

١٣

چو شبنم باش گریان هر شب از غم
که خندد غنچهٔ امید در دم

مکن کاری که در روز قیامت
ترا پیش آید اندوه و ندامت

تو ئی امروز در غفلت سراپا
نمیدانم چه پیش آید بفردا

ببازار جزا جنس نکو کار
خدا از نقد آمرزش خریدار

تو از ناداری خود شرم داری
متاع کاسد خود بر نیاری

فرو بندی ز غیرت دیدهٔ تر
بجیب اندر تو از حسرت بری سر

پشیمان باش از بد کاری خویش
خجل از حسرت ناداری خویش

ندامت هر که میدارد ز عصیان
نگردد بی نصیب از فضل یزدان

تو باش از کرده های خود بزحمت
که ابر شرم بارد آب رحمت

بیا ساقی که شرم از توبه دارم
ز جام بادهٔ امید دارم

مکن در می پرستی ها درنگی
که در دور آسمان نبود درنگی

بیان شمه از احوال جهان ناپایدار

جهان بحری پر از امواج غمهاست
در او از اشک مردم آب پیداست

بود موج اژدها گم کرده راهی
حبابش بیضهٔ ماری سیاهی

صدفهایش همه چشم لئیم است
گهر از قطرهٔ چشم یتیم است

سر بسمل بجای دُر غلطان
دل پر خون بجای شاخ مرجان

ز آب حسرتش طغیان سیلاب
در او از کاسهٔ خالیست گرداب

برنگ موج دارم پیچ و تابی / نصیب من نشد جز اضطرابی
بلی هر کس که باشد اهل جوهر / نگردد عقدهٔ کارش وا چو گوهر
همان بهتر که زین بحر خطرناک / کناره همچو ساحل گیرم از باک
نشینم اندرون گوشه تنها / چنان کاندر صدف لولوی یکتا
حباب آسا بروی آشنا هم / در کاشانه بندم تا بود دم
نخواهم از نوال کس نواله / تهی دارم حباب آسا پیاله
چو گوهر در توکل خانهٔ خویش / شوم قانع بر آب و دانهٔ خویش
نیم محتاج کس از فیض جوهر / چه سازم چون صدف یکمشت گوهر
کنم غواصی بحر سخنها / بکف آرم هزاران در یکتا
مرا شد با سخن پیوند جانی / چو موج از بحر دارم زندگانی
درین دریا حباب آساست جایم / نفس تا هست ازو بیرون نیایم
همه دم از سخن گوئیست کامم / که ماند بعد مردن زنده نامم
بتحریر آورم مضمون شاداب / شود از خواندنش لب تشنه سیراب
بچشم مردمان اهل جوهر / نماید هر سطور شعر سلک گوهر
درارم معنی سیراب در جوش / گهر سازد شنیدن پنبهٔ گوش
نخواهم از سخندان دست رنجی / نگیرم هیچ چون مرجان بپنجه
همین بس مزد من از شعر فهمان / که بر خاکم بریزند آب احسان
چو موج از طعنه ما بر من نخندند / حباب آسا لب از تحسین نه بندند

سخن را از سپیدی تا سیاهی ... تو سازی نامور چندانکه خواهی

تو با انشا کنی چون آشنائی ... سواد نامه یابد روشنائی

تو دانی عزت راه سخن را ... قدم از پای سرداری تو آنجا

شد از تو انتظام ملک معنی ... تو شاه این قلمرو هستی اعنی

تو هستی طوطی فیروزه پیکر ... سخن از لعل تو ریزد چو شکر

زهی شیرینی گفتار کامت ... همی چسپد زبان خوش کلامت

چه داری در ادای گفتگو کار ... که بار از خموشی رنگ گفتار

وجود شاعران را دستیارست ... ترا از صحبت ناخوانده عارست

توان شد از تو در آداب تعلیم ... سخن را میدهی قامت به تعظیم

اگر پرسد کسی آئی بگفتار ... وگرنه با خموشی میکنی کار

تو همچون راستان در ملک معنی ... علم افراختی در صبر و تقوی

سرت را گر جدا سازند از تن ... نمیدانی چو بسملها طپیدن

نماند از زهد در تن قطرهٔ خون ... کز آید از شگاف سینه بیرون

کسان را زندگانی از تو گشته ... برات روزی از تو نقش بسته

توئی بزم سخندان را مغنی ... طرب افزای جان اهل معنی

ترا از نال تار ساز در چنگ ... صریرت چون صدای نی خوش آهنگ

چه باشد گر ز من همراز باشی ... چو نی زاهنگ من دمساز باشی

سرود نظم را من سازگارم ... نوای دلکشی در پرده دارم

بهی گفتار معنی کار من شد | زبان فرسوده در راه سخن شد

زمین نظم را من سبزه دارم | بود از تخم معنی کشتکارم

ز بس گردیده ام سرگرم گفتار | نمیدارم خبر از خویش زنهار

بدستم نیست ساز اختیارم | چو نی بی خویشتن فریاد دارم

زدم صد غوطها در چاه افکار | که تا آوردم ابی بر رخ کار

منم سرگشتهٔ سودای معنی | سیه شد خونم از سودای معنی

دل زارم ز تاب فکر پیچید | ز سینه تا گلویم خشک گردید

بیا ساقی بیا ای جان مینوش | مکن لب تشنهٔ خود را فراموش

بده جامی که همت برگمارم | سخنها بر زبان مستانه رانم

در تمهید تحریر این داستان محبت نشان

حسن ای سینه چاک و دیده پرخون | کلامت جمله دردآمیز و موزون

کسی نشنید از تو حرف گاهی | که نامد بر لبش بیخواست آهی

ترا پر در معنی بی تلاشست | سخنهایت حزین و دلخراشست

بدیوان سخن نام تو بالاست | رقم کلک ترا بر فرد دلهاست

رگ ابر بهاری خامهٔ تست | گل سیراب رنگین نامهٔ تست

بهار طبع میدارے خداداد | شد از باد خزان سرو تو آزاد

توئی شاگرد آن استاد دیرین | که زو شد انتظام نثر و پروین

17

نکن در انتظام او شتابی | سخنگو را نباید اضطرابی
بسان نشئه گم شو در می فکر | برو در بزم معنی از پی فکر
بفکر معنی روشن به شبها | بسی چون شمع باید تاب و تبها
رسد برجسته معنی دیر بر لب | مه نو بدر کی گردد بیک شب
بمحنت مصرعه برجسته گردد | مه نو بعد ماهی سر برارد
بآغازش غم انجام بیجاست | که اتمام از خدا و کوشش از ماست

حکایت بر سبیل نصائح

منه بر دل غم از جور زمانه | که گویم داستانی دوستانه
شنیدستم بود میخواری سیه کار | ز درد جام غفلت مست و سرشار
مدامش بود با صهبا کشی کام | نبودش کار غیر از باده و جام
بجز می زندگی یکدم نمیکرد | حباب باده گوئی بود آن مرد
بخاک افتاد روزی مست و مدهوش | چکید از ساغر مغزش می هوش
ز مستی دست و پا بیباک میزد | زمین اندر دهانش خاک میزد
دمی کز خواب غفلت گشت بیدار | نظر آمد بخاکش گنج و دینار
نشست از ناز همچون مار بر گنج | برآوردش ز زیر خاک بی رنج
بجای خویش آنرا برد فی الحال | ز فکر نقل و می شد فارغ البال
شنید این ماجرا از مرد تا زن | فتاد این غلغله در شهر و برزن

در عذر نسیان که خاصهٔ انسانیست

هنرمندان نزد نیک خوئی / نمیدارند عیب عیب جوئی

نه چون آیینه باید دیده ور را / که سازد عیب مردم آشکارا

نباشد عیب بین چشم هنرمند / ز بد گفتن لب خود را فروبند

که عیبی نیست بد از عیب بینی / چرا این عیب بر خود میگزینی

برارند از دهان صاحب رقمها / زبان حرف گیران چون قلمها

بعالم نکته چین را رو سیاهست / قلم را رو سیاهی زین گناهست

تو خود میدانی از رای همایون / که مشکل تر بود گفت رموز و ن

نباشد جز سخنگو هیچ مردی / ز خواب آلوده با گیتی نوردی

کند بنشسته سیر هر دو عالم / بجست وجوی معنیهاسی خرم

نویسد هر که معنیهای لاحل / دلش چون خامه باید چاک اول

نشیند غنچه سان در خون نهفته / شود تا گلبن معنی شگفته

چو مرغ طبع بال و پر کشاید / ز اوج آسمان بالا بر آید

ز فکر معنی باریک چون مو / کند خود را پریشان همچو گیسو

پی یک مصرع روشن بشبها / بسان شمع سوزد خویشتن را

بفکر بیت چون ابروی خوبان / نشیند مو بمو سر در گریبان

بملک نظم جامی خسروی کرد / علم از آسمان بالا بر آورد

کلام دلکش آن صاحب هوش / معانی را گهر آویخت در گوش

زمین هنگام عجز و خاکساری — فلک در سرکشی و کینه داری

فرشته سیرت و گردون شکوهی — بمردی شیر و اندر حلم کوهی

بلند آوازه تر از ماهِ عیدی — وجودش قفلِ عشرت را کلیدی

ز رشکِ فیضِ عامش مهر بیتاب — ز شرمِ ابرِ جودش بحر بی آب

بمهمان داری ابراهیم ثانی — چو عقلِ اول اندر کاردانی

چو عیسی هر نفس از چاره سازی — نمودی مرده دل را جان نوازی

ببزمِ تاجداران بود ممتاز — بسانِ سرو در بستان سرفراز

ز اوج و رفعتش سرگشته گردون — ز مالش خاک بر سر گنجِ قارون

تهی از کین و پر از مهر و افی — نفس میزد چو صبح از سینه صافی

بلند از اوجِ گردون پایهٔ او — مه و خورشید زیرِ سایهٔ او

شمارِ لشکرِ آن ماه پاره — حساب اندر نگنجد چون ستاره

سوادِ شهر و ملکِ او سراپا — برنگِ سرمه منظورِ نظرها

مگر آنجا که دورِ آسمانی — نمیدارد شرابِ کامرانی

کسی را گر کند سرور ازمی — دهد رنجِ خمارش در پیِ وی

ببخشد ماه را گر قرصِ نانی — گذارد داغِ جانکاهش زمانی

کسی را چون سحر در خنده آرد — بکامش خون هم از غمها گذارد

بصبح آنرا که چون خورشید خواند — بشامِ رحلتش در خون نشاند

کسی را گر بود کثرت ز اولاد — کند از قلتِ روزیش ناشاد

زآب گریهٔ آن چشم پر نم / فلک می برد نم از بهر شبنم

چو اختر عمر خود از بیقراری / بسر میبرد شب در زنده داری

بمژگان گوهر سیراب می سفت / سرشک از دیده می بارید و میگفت

گدائی بخشندهٔ اموال و اطفال / مرا مپسند خالی مهد اقبال

زفیضت قطرهٔ نیسان گهر شد / نهال از آب جودت بارور شد

بصحرای جهان ای بنده پرور / چرا امیدواریم چون بید بی بر

همینست آرزو اندر ضمیرم / که ماند زنده نام من چو میرم

چو پا بیرون گذارم از سر دهر / بماند نام من در دفتر دهر

ببخشا وارث اورنگ و افسر / که زیبد تاج سلطانیش بر سر

بدینسان روز و شب از بهر فرزند / دعا کردی بدرگاه خداوند

شبی از حکم تقدیر آن نکوبخت / بخلوت برد از دیوان کده رخت

بصحبت خواند بانوی جهان را / کشید اندر کنار خویش آنرا

بسی گشتند تن ده هر دو خود کام / خلاص آخر شدند از جور ایام

فتاد اندر دهان غنچه شبنم / گل امید شد زان آب خرم

صدف از آب نیسان بهره ور شد / وجود قطره در فکر گهر شد

گذشت از سال چون ایام معدود / فروزان گشت روی ماه مقصود

شد از برج حمل خورشید تابان / زمشرق صبح امیدش نمایان

برآمد یعنی از صبح تمنا / بپستان مهر طفلی ماه سیما

بمینا جوش میزد موج صهبا | تو گوئی بند شد در کوزه دریا

می گلرنگ در مینا نمودار | ز چرخ نیلگون همچون شفق زار

بگردش هر طرف جام شرابی | سکر و بر زمین شد آفتابی

چنان میریخت در ساغر پیالی | ز مینا کم نمیشد جنبش مے

ز ساغر دست میخوشان طرف داشت | زلیخا دامن یوسف بکف داشت

به پیش حاضران باده پیما | کباب و نقل گوناگون مهیا

نمکدان پیش مردم در نظاره | بخوان آسمان همچون ستاره

گروه لولیان زهره سیما | شدند از رقص هر یک عشوه آرا

رم از تاب کمرها مے نمودند | دل و دین از میان خود ربودند

زدند تا بوسه چون زنگوله بر پا | دل شوریدگان شد جمع یکجا

اشارتها ز ابرو کار فرما | بناخن عقدهٔ دل در تمنا

ز یکسو مطربان نغمه پرداز | چو نی دمساز یکدیگر آواز

ز یک جانب صدای رود در موج | بدستی چنگ را آواز بر اوج

درون دف جلاجل وجد پرور | ز جوش باطنی کف بر لب آور

نی از آواز شیرین نیزه بر داشت | تو گوئی زیر لب نای شکر داشت

چه خوشتر جان نوازی داشت طنبور | که عیش مرده شد بیدار ازان شور

رباب از نغمهٔ دلکش طرب خیز | بسان زهره در عالم فسون ریز

همه کس زان سماع دلگشا سے | چو نی میزد نفس اندر نوا سے

سخاوت داشت از دریا فزون تر	بجای قطره می افشاند گوهر
بسی لعل و گهر محتاج برده	غم او ریزهٔ الماس خورده
بگفتا چون زمرد یافت مسکین	نشان سبزبختی نیست جز این
بدست هر که آمد لعل و یاقوت	نخورده باز خوناب غم قوت
وگر یاقوت کس از وی طلب ساخت	بر و ملک یمن از خویش پرداخت
بهر کس داد انعام فراوان	تهی از لعل شد کان بدخشان
بدین دستور شاه دانش آگاه	بسر برده بمهر و لطف شش ماه
ببزم عیش اندر شب نشستی	پی بخشش کمر در روز بستی
بساقی تمنای شراب است	که روز من سیه بی آفتاب است
منم در گفتگوی باده نوشی	نمی زیبد ترا این لب خموشی

در بیان اکتساب فضائل و کمالات شاه دلبر در اندک روزگار

اگر دولت بعالم بیزوال است	همین علم است و دیگر قیل و قال است
بعالم هر چه باشد از زر و مال	بقدر خرج کم گردد مه و سال
مگر این علم باشد طرفه مخزن	که افزون میشود از خرج کردن
نه بیم رهزنش نه خوف سرکش	نه غم از آب و باد و خاک و آتش
قدم هر جا که برداری برفتار	بود همراه و باشد مونس و یار
گران هر چند بار است آنکا	نه بار خاطر هشیار و دانا

رسید آخوند پیش او بتعظیم | قد همچون الف را ساخت جیم
ز حسن روی شاگرد پری زاد | خراب افتاد چون دیوانه استاد
ز لوح عارض او در نگاهی | سراپا چون قلم شد تد آهی
نگه بر صفحهٔ رویش چو انداخت | ز خط و خال او سرمشق خود ساخت
به پیشش چون الف افراخت قامت | بیکبار ایستاد از بهر خدمت
بسان بای براه عشق بی خویش | دراز افتاد عقل کوته اندیش
ز نقد صبر و هم آرام او را | تهی شد جیب دل چون دامن جا
چو گرد خال او زد حلقه گیسو | بگفت اینست جیم و نقطهٔ او
نماندش هیچ اندر دست جز آل | که بر بیداد عشق او بود دال
سپاه عشق گردش بسکه تاراج | سرش مانند را شد خالی از تاج
بسی مانند را شد لاغر و زار | سرش گردید خم از بار دستار
ز بیم غمزهٔ آن چشم چون صاد | چو سین اندر تن او لرزه افتاد
چو شین از عشق در دل تخم میکاشت | بدامن قطرهای اشک میداشت
چو چشم او بران رخسار افتاد | ز حیرت ماند او چون دیدهٔ ضاد
ز چشمش اشک جاری گشت چون طا | که دیدش خشک گردیده هم انجا
چو دیده چشم او در عین مستی | بدل افگند ذوق می پرستی
چو غین از عین آن پر فتنه خشم | گذشته قطرهٔ اشک از سر چشم
چو کوه عشق او افتاد بر سر | دوتا گردید همچون قاف یکسر

٢٥

دهان غنچه رنگش در دبستان / ز رنگ عندلیبان شد غزلخوان

نه از اخوند در مکتب سبق برد / ز چوگان خردگوئی سبق برد

بجام بخت بودش علم چون آب / که در یکدم کشیدن گشت سیراب

چو گرداندی دربی ورق را / بزودی کرد طی چندین کتبها

بزور طبع کان صاحب هنر داشت / سبک بار گران علم برداشت

سراسر خوانده و ناخوانده را خواند / که شد ناخوانده پیشش خوانده اخوند

تمام از علم و دانش بهره اندوخت / هنرهائیکه می بایست آموخت

بدانش طاق شد در زیر گردون / ز غیرت شد نهان در خم فلاطون

ز بخت روشن آن مهر پیوند / بهر جا ماه شهرت پرتو افگند

بیا ساقی دمی پیش از سحرگاه / ببخشا در صبوحی جام دلخواه

که در مستی کنم نخچیر آهو / کباب صید با صهباست نیکو

رفتن دلبرشاه در نخچیرگاه و در دام محبت او اسیر گشتن وفادار خجسته کردار

اگر فرزند با علم و جمالست / پدر از دیدنش فرخنده حالست

نهالی را که باشد برگ و باری / نشینند باغبانش در بهاری

فلک از مهر فرزندان کوکب / زند چرخ از خوشی هر روز و هر شب

چو دلبر در تمامی علم و بینش / علم زد در میان آفرینش

ملک از طالع فرخنده خویش / ز جان خوش بود و از دل عشرت اندیش

گه از چشم پدر آن نور دیده / نمیرفتی برون چون نور دیده

همه چست و دلیر و ناوک انداز
تا آهو فگنی چون شیر ممتاز

نشان ناوک شان گر شدی مو
نشان بیداد مردم راز گیسو

ز بیم حملهٔ آن فتنه کیشان
نهان بودند شیر اندر نیستان

جوانان دلیر و بی تدبیر
که رنگ گل زردندی ز شمشیر

همه چون چشم خوبان فتنه پرداز
همه در صید مرغان چنگل باز

غلامان سهی بالا و گل رو
گلستان وفا از رنگ و هم بو

همه گلزار خدمت را صبائی
نمک پروردهٔ خوان وفائی

پی همراهی دلبر بصد جان
فراهم آمدند از حکم سلطان

پس آمد شاه صید افگن چو شهباز
بصید طائران تیز پرواز

کمان در دستش از ابروی خوبان
خدنگ از غمزهٔ جادوی خوبان

سپر بر دوش او هر کس که دیده
چو حیرت دیدگان وا مانده دیده

تو گوئی دیدهٔ مشتاق دیدار
سپر گردیده آنجا شد گرفتار

بخون ریزی همی زد تیغ او دم
که صد نخچیر خواهم زد بیکدم

دم نزع حسود بیدل و دین
زبان خنجرش میخواند یاسین

اشارت کرد آوردند فی الحال
سمند تیز گام کوه تمثال

سپرس از اسپ آن فرخنده کوکب
مجسم شد هوا از شکل مرکب

نشست آن گلبدن در خانهٔ زین
بود در بیت چون مضمون رنگین

سبکرو چون هوا آن بادپا شد
بجولان گاه آتش زیر پا شد

سبکتر از پی او تاخت گلگون | که شد باد صبا از رشک در خون
زجام بیدلی گردید سرمست | زچشم فوج تنها چون نظر جست
بصحرائی درافتاده گدازش | که میزد سنگ بر دل کوهسارش
زتاب آفتاب آن سایه پرور | بسان ذره میگردید مضطر
رمیدن داشت در صحرا چو آهو | صدای العطش میزد بهر سو
بجای آب اشک چشم تر داشت | زبان از تشنه کامی خشک تر داشت
لب لعلش چنان شد خشک و بی آب | که نتوان از عقیقش کرد سیراب
ز بی آبی عقیق خاتم او | چو شد بدنام سرخ از شرم شد رو
زبانش در دهان چون گشت بی نم | سرشک از دیده می بارید هر دم
بغیر از هر دو چشم اشکباری | ندیده چشمهٔ در کوهساری
دهن از آب حسرت داشت لبریز | زبان از تشنه کامی العطش خیز
گهی در کوه جستی چشمه ساری | بصحرا گه ره شهر و دیاری
گهی اندر جناب ایزد پاک | چنین میگفت با چشمان نمناک
که ای سازندهٔ هر کوهساری | بود فیض روانت چشمه زاری
زنیسان تو میدارد گهر آب | عقیق و لعل گردید از تو سیراب
ز ابر رحمتت در کشت زاری | سرو سبز ست و خرم شاخساری
برای وحشیان دشت پیما | تو کردی چشمه ها در کوه پیدا
جهان از بحر احسان تو سیراب | دریغ از من چه میداری کف آب

انتظار کشیدن ملک برای شاهزاده دلبر و آمدنش با وفادار بحضور سلطان عدل پرور

چه میپرسی دگر حال من زار غریبم بیکسم نه یار و غمخوار
ز روی قدردانی شاهزاده در احسان بر روی او گشاده
بگفت از مهربانی کای برادر مباش از گردش ایام مضطر
منم فرزند آن سلطان عادل که یک عالم ز عدل اوست خوشدل
فلک لرزان ز بیم جور و قهرش سحر خندان ز فیض لطف و مهرش
مسافر پرور و مسکین نوازی برحمت یک جهان را کارسازی
طلب ناآشنای لب ز جودش وجود جود پیدا از وجودش
بجز من نیست او را نور دیده ز روی من رخ امید دیده
بجان دلداریم منظور دارد ز دیدارم دو چشمش نور دارد
رسانم از زمینت سر بپروین نوازد تا مرا گردون به تحسین
حق تو آنچه میدارم بگردن بفضل حق توان انجام کردن
بدنبال غزال وحشت آرا ز فوج افتاده‌ام تنها درینجا
نمیدانم خبر از حال ایشان نیم آگاه زان جمعی پریشان
بباید دید تا کی انتظاری کشم با اینهمه اندوه و خواری
که شد گرد و غبار فوج یکبار ز طرف دامن صحرا پدیدار
چو چشم شاه بر لشکر بیفتاد دل اندوهگینش شد بجان شاد
غم تنهائیش از دل جدا شد ز بند بیکسی جانش رها شد
عنان اسپ پیچید از بیابان بسوی کشور خود داد جولان

بجای افسر زرین سراسر | چو شمع آتش دل بود بر سر
چو دلبر شد پی صید دد و دام | پرید از آشیانش مرغ آرام
چنان دید از غم هجران سرکش | که خلوتخانهٔ حسن پوشش ز آتش
دلش از درد هجران بود بیتاب | فرامش شد ازو یاد خور و خواب
روان تا شد پی صید آن بصحرا | تن او بود اینجا جان بصحرا
خیال دلبرش بردی چو در خواب | زدی بر روی او سیل سرشک آب
براه انتظارش همچو جاده | ز حسرت بر سر خاک اوفتاده
ز بس در انتظارش بود هردم | نمیزد همچو نرگس چشم برهم
بزیر آسمان مانند کوکب | براهش چشم وا میداشت هر شب
که ناگه در نظر آمد ز یک سو | غبار فوج و گرد لشکر او
بدید از بس چون دیده وا کرد | غبار فوج چشمش سرمه سا کرد
ز گرد لشکرش از حسن تدبیر | خراب افتاده دل را کرد تعمیر
شد از مشتی غبار فوج دلبر | دل او صاف چون آیینه در بر
گر او را گرد گفتم هست بیداد | غبار خاطرش میرفت بر باد
چو افتادش نظر بر نور دیده | غمش را مرغ رنگ از رو پریده
ز تاب حسن آن رخسار خرم | فتاده آتشی در خرمن غم
گرفت اندر کنار خود بسی تنگ | یکی گشتند هردو چون گل و رنگ
نمود از بس نثار فرق دلبر | زمین شد چشمه زار از آب گوهر

٢٩

شمارش گوهر از زنده کرده / که بخت مرده اش را زنده کرده
چنان دیدش کرم آن مرد مفلس / که از اکسیر جسم ناقص مس
زیاد از آرزو پرداخت کارش / بفرزندی گرفت اندر کنارش
بگفتا ای وفادار خردمند / دلم از لطف و احسان تو خرسند
تو کردی رحمها بر دلبر من / نهادی بار احسان بر سر من
زهی بختم که مانند تو فرزند / نصیب من شد از لطف خداوند
ز بالای تو و ز بالای دلبر / دو بالا کار من گردید خوشتر
مرا از وصل خودها شاد دارید / ز بند درد هجر آزاد دارید
مرا داد دست ایزد هر چه باید / شما را هیچ غم در دل نشاید
رهانیدید از بند ملالم / مبارک بر شما این گنج و مالم
بیا ساقی که داری شیشهٔ می / مرا در رنج و غم مگذار بی وی
بده جام شراب ارغوانی / که در مستی گذارم زندگانی

گذراندن اوقات همه ایشان دلها با وفا در عیش و عشرت بسیار

خوشا عیدی که یاران وفادار / بهم باشند خوش بی رنج اغیار
بوصل یکدگر باشند مسرور / غم دوری فتد فرسنگها دور
وفادار همایون بخت و دلبر / بهم بودند همچون آب و گوهر
بهم آن هر دو ماه مهر سیما / بسان فرقدان بودند یکجا

دلم در راه عشقی می نهادند / گهی در مدح حسن گلعذاران
بهم بودند چون بلبل غزلخوان / حدیث عشق بود از بسکه دلخواه
شنیدن داشت بر لب مصرع آه / گهی کردند با هم گفتگوها
ز حسن یوسف و عشق زلیخا / گه از افسانهٔ فرهاد و شیرین
برانها تلخ بودی جان شیرین

۳۰

نهادندی چو مهره بر بساطی — فتادی عقده در کار نشاطی
شدی یاد سخن از لب فراموش — زبان بودی بکام از فکر خاموش
یکی در پیل بند اندیشه گستر — بفکر زور فرزین بند دیگر
یکی را اسپ در زور از پیاده — دگر را پیل سنی زور افتاده
یکی از اسپ شه را کشت میداد — دگر زور شه از رخ میفرستاد
یکی را مهره در ششدر فتاده — یکی از مات طرح نو نهاده
گهی با همسران گنجفه باز — بسر بردند با هم آن دو همراز
ز یکرنگی بهم کاری نمودند — ضرر در کار دیگر میفزودند
پی دریافت حکم بیش از کم — اشارتها مقرر بود با هم
نگردد تا مخالف آگه از راز — بهم بودند از ایما سخن ساز
برای بازی شمشیر آندم — اشارت سوی ابرو بود با هم
چو از حکم سفید ایما نمودند — بیاض گردن خود وا نمودند
چو می بردند بر سر دست ناگاه — شدندی یکدگر از تاج آگاه
باظهار غلام آن هر دو عیار — پی خدمت غلامی را طلبگار
چو بودی از برات اظهار مطلب — نمودندی بهم گیسوی چون شب
بهم تا سرخ را سازند معلوم — ز انگشت حنائی بود مفهوم
اگر چیزی بخواندندی باهنگ — فتادی پرده راز از رخ چنگ
باظهار قماشش از بازی او — نهادندی بهم فردی بزانو

دلم بیخواسته شد شیون اباد
لبم بی ساخته لبریز فریاد

دلم چون خود بخود در سینه سوزد
چه شمع است اینکه بی آتش فروزد

بنای طاقتم بی سیل افتاد
ندارد اینچنین بیداد کس یاد

چو وقت صبح ثانی شد نمودار
به بستش خواب اول چشم بیدار

بچشمش خواب را چون بار دادند
دلش را دیدهٔ بیدار دادند

نگاه باطنش گردید روشن
بدیدارش رسید از غیب گلشن

چه گلشن غیرت گلزار جنت
نهالش داده طوبی را خجالت

خزان نادیده راه نوبهارش
ز کوثر آب برده جویبارش

بسر سبزی زمینش آسمانی
بخوبی جویبارش کهکشانی

چو رنگ عاشقان صاحب درد
گل صد برگ از سر تا بپا زرد

گل خورشید نزدیک خیابان
ز جیب صبح روشن چهر تابان

بنفشه زلف خود را تاب داده
گره در کار سنبل اوفتاده

زبان بگشاد سوسن از همه تن
بوصف لاله رخساران گلشن

ز یکجانب بهار لاله زاری
صف خونین دلان و داغداری

بیکسو داشت نرگس چشم بیدار
بخوبان چمن سرگرم دیدار

بجام خویشتن میداشت هر گل
شراب ارغوانی بهر بلبل

گل اورنگ شد صاحب اورنگ
بنافرمان کشیده صف پی جنگ

ز دست بادهٔ مینای سروی
زده مستانه رفتاری تدروی

تماشا کن عذارِ نازنینش | برآمد مهر از صبحِ جبینش
فروغ از صبحِ رویش وام کردند | رخِ خورشید را انعام کردند
بچشمِ کافرش ابروی خوشتر | فرنگی زاده را تاج بر سر
مدام اندر نظر آن چشمِ جادو | هلالِ عید میدارد ز ابرو
بچشمِ مردمان پیوسته بی قیل | ز ابرویش نماید موجهٔ نیل
چو صیّادی که دارد دام بر دوش | بمژگان هر دو چشمِ او هم آغوش
نگو مژگان بچشمِ آن نظر باز | بصیدِ مرغِ دلها چنگلِ باز
بود بیمار چشمِ فتنه سازش | شبِ بیمار مژگانِ درازش
چه جادو میکند آن چشمِ نیکو | که شد از سرمه افزون تر سخنگو
نباشد سرمه در چشمِ سیاهش | غبار از عاشقان دارد نگاهش
دو چشمِ سرمگینش مردم آزار | سیه چون فردِ اعمالِ سیه کار
بچشمِ او که با دا چشمِ بد دور | تماشا کن که آمد سرمه منظور
نگویم سرمه را کو تیره روز است | که منظورِ دو چشمِ او هنوز است
بنام ایزد که مژگانش چه نیکوست | زبانِ مردمان در پنجهٔ اوست
نگاهِ آن دو چشمِ سرمه آلود | برون آرد ز جانِ مردمان دود
چو حسنش بی نظیر ایجاد کردند | ز چشمِ هیچو صادش صاد کردند
نگه در چشمِ او سرگرم بیداد | تو گوئی نشتری در دستِ فصّاد
بی آزارِ دلهای مشبّک | نگه آن چشم را میکرد چشمک

دو دستش از حنا گردید گلگون ‌‌‌‌ دل عشاق شد یکدست در خون

سر انگشت رنگین از حنا کرد ‌‌‌‌ تو گویی لونهالی گل برآورد

دو بازویش که در خوبیست یکتا ‌‌‌‌ ز دست آورد دستاویز پیدا

خوشش از کوثر صفای دست آن حور ‌‌‌‌ هر انگشتش بود فوارهٔ نور

ز انگشتش چو بربستم خیالی ‌‌‌‌ زدم بر سینه ناخن چون هلالی

ز حسن ناخن آن نازک اندام ‌‌‌‌ کند ابروی خوبان دلبری وام

نمایان سرخی بالش ز گردن ‌‌‌‌ شفق سر بر زده از صبح روشن

صفای سینه‌اش آیینه در بر ‌‌‌‌ جمالش داشت اقبال سکندر

ز سینه تا دلش از بس مصفا ‌‌‌‌ نمودی آمد و رفت نفسها

صفای سینه‌اش زآیینه کم چیست ‌‌‌‌ چه سازم وصف جای دم زدن نیست

دو پستانش بخوبی دلپذیری ‌‌‌‌ تو گویی واژگون شد جام شیری

نمایان از بیاضش صبح عصمت ‌‌‌‌ فروزان از سوادش شام عفت

دو پستانش برآمد سخت سرکش ‌‌‌‌ زده بر سینه یک خرمن آتش

در غیرت بروی خویش بگشاد ‌‌‌‌ نهان طفل حیا را شیر میداد

دو پستانش بمیدان بهاری ‌‌‌‌ ربوده گوی خوبی از اناری

شکم چون سیم دست افشار بس نرم ‌‌‌‌ خمیر از سیمش بگداخت از شرم

مصفا چون دل روشن درونان ‌‌‌‌ نهان می‌بود از چشم زبونان

شکم از بس صفا دریای سیماب ‌‌‌‌ ز شرم ناف او گرداب شد آب

بفرق او نمایان سلک گوهر | تو گوئی در شب دیجور اختر
نه تنها سلک گوهر بر سرش بود | بهر عضوی سراسر زیورش بود
گهر در گوش گلگونش بدیدن | چو شبنم دانه در فکر چکیدن
خوشا در گوش او لولوی سیراب | دل خوبان ز حسرت قطرهٔ آب
نیاید راه تا فریاد غمگین | ز گوهر ساخت گوش خویش سنگین
در انگشتش نگین صاف تابان | بدست خضر جام آب حیوان
بزیورهای او تا چشم وا شد | نگه در آب گوهر آشنا شد
مرصع زیورش از پای تا سر | همیزد موج یک دریای گوهر
چو دلبر جلوهٔ او دید ناگاه | کشید آهی و گفت الله الله
فتاد از حیرت آن روی پرنور | چو موسی بیخبر از شعلهٔ طور
بسی در چشم او نظاره زد جوش | مژه بر هم زدن زو شد فراموش
بسی گردید حیران جمالش | که شد آیینه در حیرت ز حالش
دل و دین دادش اندر رونمائی | گرفت از بند عقل خود رهائی
ز دست عشق او گردید پامال | تهی شد قالبش مانند خلخال
ز سوز عشق آن رخسار روشن | بسان شمع شد آه از همه تن
ز رویش چاک زد در سینه چون گل | ز گیسویش پریشان شد چو سنبل
دو چشم مردم آزارش ز مژگان | نهادش خار در پیراهن جان
شده بیمار چشم دلفریبش | برفت از دل همه صبر و شکیبش

جنون از دور میگوید سلامی | ز سنگ کودکان آرد پیامی

خرد امروز در فکر گریزست | گلوی صبر زیر تیغ تیزست

سرم را نیست پروای عمامه | تنم را هم سر و کاری بجامه

لبم از خنده دارد ذوق هوگند | نخواهد دیده جز با گریه پیوند

بنام ایزد کی آگاهم زنامت | نشانم ده خدا را از مقامت

که می ترسم مبادا جور گردون | کند از درد هجران سینه پر خون

همین نام تو باشد حرز جانم | دهد از منزل مقصد نشانم

براهت روز و شب چون چرخ پویان | شوم نام تو گویان وصل جویان

چو حرف دردناکش رفت تا گوش | گهر شد آب حسرت در بناگوش

سراپا ناز آن غارتگر جان | بگفتا زیر لب چون غنچه خندان

که ای در عشق محنت ناکشیده | ز درد هجر آفت نارسیده

چرا بیهوده داری شکوه غم | ز اشک دیده و آه و فغان هم

بود عشاق را خوشتر غم دوست | همین غم سوی جانان رهبر اوست

مترس از غم اگر داری غم عشق | که نبود جای عشرت عالم عشق

اگر در عشق داری پای محکم | ندیدی انچه خواهی دید از غم

کسی بی غم ز مطلب بهره ور نیست | کمال ماه بی داغ جگر نیست

غرض داری گر از نام و نشانم | نزیبد لب فرو بستن از آنم

دل او یزدست شهری وسعت آباد | مرا آنجاست مسکن نیز میلاد

ترا این وقت پیش آمد چه مشکل — که رفت از جان قرار و صبر از دل

ترا در گریه چون چشم سیاهست — زبانت از چه رو فریاد خواهست

چه آمد بر سرت ای جان عالم — که رفت از سر ترا هوش و خرد هم

چرائی بیدل و بیصبر و تسکین — چرائی مضطر و محزون و غمگین

ولی آن رازدار عشق زنهار — بجز آه و فغان نامد بگفتار

نبودش فرصت از فریاد و زاری — که سازد شرح حال بیقراری

گهی اندر گریبان چاک میزد — گه از غم بر سر خود خاک میزد

گهی چون گردباد آن دل پریشان — نمودی خاک بر سر زو بمیدان

زدندش حلقه گرداگرد مردم — بچشم مردمان ز انسان که مردم

زدندش حلقه گرد او غلامان — بود ز انسان که گرد چشم مژگان

دمی کو داشت از دیوانگی کار — وفادارش نبودی کو نگهدار

ز جای خویش آن مجنون دلگیر — برون میرفت چون آواز زنجیر

بیا ساقی مرا مگذار در غم — بده جام نشاط افزای بیهم

که از مستی نهم راز دل خویش — به پیش محرمان منزل خویش

آگاه شدن ملک از حال دلبرشاه و نمودن پند و نصایح سودمند و مصلحت جستن از وزیران خردمند

پسر را چون پدر بیند در آزار — مپرس احوال آن غمدیده زنهار

دمی گر گریه چشمت دید می نم / دلم خون میشد از حسرت همان دم
چو در شور و فغان لب میگشادی / نمک بر ریش جانم می نهادی
نمی آمد ترا تا خواب خرم / همی بودم بشب بیدار من هم
بجان کردم همه دلداری تو / نکردم عار خدمتگاری تو
بفرمان تو گردن می نهادم / تو چون برخیز گفتی ایستادم
بامید که در روز جوانی / کنی بر پیری من مهربانی
ز پا افتم اگر از ضعف پیری / کنی ای نوجوانم دستگیری
چو بندم رخت ازین میدان افسوس / بجا آری تو شرط نام و ناموس
کنی بر تخت شاهی حکمرانی / بجاه و ملک و دولت زندگانی
جهان را خواهی از انصاف آباد / جهان خواهد ترا اندر جهان شاد
اگر میرم تو داری زنده نامم / اگر رفتم تو باشی در مقامم
نمیدانستم ای فرزند دلبر / خوری خون پدر چون شیر مادر
منم از تیغ بیداد تو بسمل / تو کی از ریش دل ایوای غافل
من از درد تو در فریاد و زاری / ترا از حال من غفلت شعاری
مرا دل از غمت گردید پرخون / ترا بر حال من بیرحمی افزون
بگفتارت همه گوشم چو نسرین / بدیدارت تو چشمم نرگس آیین
بفرما باعث این شور و فریاد / دلم را کن ز بند فکر آزاد
چرا گشتی چو زلف خود پریشان / چو بخت تیره روز آشفته سامان

اگر دیدم رخ دلدار در خواب — به بیداری رسید آن شکّ مهتاب

مقام اوست در شهر دل آویز — چو خورشیدیست حسنش نور انگیز

اگر پرسند از من نام دلبر — کشم آهی و گویم حسن پرور

درینجا قالب و جانست آنجا — دو چشم اینجا ولی آنجا نظرها

نیابم بار دیگر تا وصالش — دهم برباد خود را در خیالش

ازان عنقا نیابم تا نشانی — کنم معدوم خود را در زمانی

بعالم در هوای آن دل افروز — سبکرو چون هوا باشم شب و روز

اگر گردون مرا باشد مددگار — روم تا منزل آن مهر رخسار

وگر مردم نسازد طعنهٔ مردم — که نام عاشقان را کرد او گم

خوش آن عاشق که اندر کوی جانان — گذارد زندگی هم دهد جان

پدر بشنید چون احوال فرزند — پریدش رنگ تاثیر از رخ بند

یقینش شد که در عشق ست محکم — نخواهد تافت روی خود ازین غم

که در خسخانه چون آتش زند جوش — بمشتی آب نتوان کرد خاموش

نگر مانند خورشید زمانه — بسی فرمود پند مخلصانه

که ای جان پدر وای روح مادر — ز دیدار تو چشم ما منوّر

توئی صاحب سریر ملک دانش — توئی فرمانروای تخت بینش

توئی در عقل و دانائی یگانه — توئی یکتای عالم در زمانه

توئی بیدار دل ای دلبر من — نباید اعتبار خواب کردن

۴۰

نویسم نامهٔ در خواستگاری | بصد تمهید و رسم دوستداری
کنم کوشش چنان از جان و دل هم | که آید وقت شادی در رود غم
بروزی چند با سامان خوشتر | کنم واصل ترا دلبر بدلبر
مگر چندی مشو ملول صبر و آرام | چو دیر آید درست آید همه کام
منم امروز صاحب تخت و افسر | همه دارم مهیا گنج و لشکر
کرا طاقت که سر پیچد ز فرمان | کند کاری که نبود رای سلطان
چو دلبر چاره ناچارش پسندید | ملک شادان بمجلس باز گردید
بیا ساقی تو همدر بزم صهبا | ز نقل و باده جوییم مصلحتها
بده جامی که باشد مستی انگیز | که دارم پیش با راه دل آویز

آمدن ملک از نزد شاهزاده و مصلحت جستن از ندیمان و دیوانه شدن وفادار بتلاش شهر دل آویز

فلک جادو طرازی پیشه دارد | ز انجم صد پری در شیشه دارد
ز خونخواری همه اندیشهٔ اوست | دل آزاری بعالم پیشهٔ اوست
ز مهر و ماه چرخ کینه اندوز | دو چشم خویش وا دارد شب و روز
به بیند هر کجا با هم دو کس را | که میدارند عیش و خوش صهبا
چنان خصمانه انگیزد بهانه | که اندازد جدائی در میانه
سراپا حسرت آن سلطان دلریش | چو آمد اندرون مجلس خویش

بمن آن ماهرو چون مهربان شد
لباس فقر بر دوشم کتان شد

مرا از لطف آن ظل الٰهی
گدائی رفت و آمد پادشاهی

چو او را شد جگر از درد پرخون
مرا شرم آید از بی دردی اکنون

هزار احسان او دارم بگردن
چه منت کار او یکبار کردن

خوشا یاری که کار مشکل یار
کند آسان بمحنتهای بسیار

نمیگویم که خواب او دروغست
بسان صبح کاذب بیفروغست

بسا مردم بدین مانند در خواب
بدیدار بتان گشتند بیتاب

باوّل گرچه خواریها کشیدند
در آخر روی یار خویش دیدند

زلیخا دید یوسف را بخوابی
کشید از درد هجران پیچ و تابی

چو از فرقت بر آمد مدتی چند
ز وصل او بجان گردید خرسند

بهر جائی که باشد حسن پرور
روم از پاس یاریهای دلبر

اگر جان هم بکار دلبر آید
دهم جان را که کار او بر آید

سبکرو چون صبا باشم بعالم
روم تا مغرب از مشرق بیکدم

هراسان نیستم زین کار و مجبور
که تسکینم دهد این بیت مشهور

بهر کاری که همت بسته گردد
اگر خاری بود گلدسته گردد

ملک بر همت و رای وفادار
دعا فرمود و تحسینهای بسیار

که یا رب تا بود در چرخ گردون
تو باشی بر زمین ز آفات مصؤن

روی و باز آئی از سفر زود
ولیکن کامیاب از گنج مقصود

نظر بگشا که هستم آشنائی / اجابت کن که دارم مدعائی
بفرما تا براه حسن پرور / شتابان تر شوم با دیدهٔ تر
روم در جستجوی دلبر تو / گذارم لیکن اینجا دل بر تو
چو عمر بی وفایم شد وفادار / وفادارم نمایم از وفا کار
دهم پیغام وصل دلربایت / که هوش رفته باز آید بجایت
گر از باد اجل در خلوت تن / شود خاموش شمع هستی من
همی گویند هر نادان و هشیار / که داد اندر وفای جان وفادار
چو دلبر گوش کرد این گفتگویش / نظر بگشاد از حسرت بسویش
بگفت از بیخودی آن حسرت آرا / برای جان که بسپردم خدارا
مرا از دوریت گرچه ملالست / هم از هجر تو جان در تن وبالست
نگارا محرم اسرار خاطر / همه حال تباهم بر تو ظاهر
کسی مانند تو غمخوار من نیست / بعالم چون تو دیگر یار من نیست
توئی مانند نام خود وفادار / نداری جز وفا با دلبران کار
ترا با من بجان یاریست دانم / ترا در دل وفاداریست دانم
توئی مرد جهاندیده و هنرور / توئی آگه ز راز هفت کشور
برین امید تا کامم بر آید / عروس مدعا اندر بر آید
غم هجر ترا بر دل گرفتم / ز ناچاری چنین مشکل گرفتم
ترا باید که زود از مهربانی / ز ناکامی بکام دل رسانی

مپرس اندازهٔ آن مال واملاک ... خمیدا زبارا و میزان افلاک
بیا ساقی که مارا مال واسباب ... چکار آید اگر نبود مے ناب
بده جامی که از مستی دل ودین ... دهم از دست در عشق بت چین

رسیدن وفادار در شهری و دیوانه شدن او در عشق پریروئے

کند هرچند کس تدبیر بسیار ... بود از خواهش تقدیر ناچار
زنند اینجا ز دانائی همه دم ... مگر آگه نیند از حال خود هم
عبث بر عقل خود مغرور هستند ... که آخر از قضا مجبور هستند
چه داند کس که در امروز و فردا ... خوشی حاصل شود یا درد و غمها
بقدرتهای گوناگون یزدان ... همه دانا و نادان اند حیران
برو اطلاق دانائیست مطلق ... دگر ما و شما نادان و احمق
ز هشیاری کند آغاز هر کام ... ندارند آگهی لیکن ز انجام
وفادار تن آسانی گزیده ... بجان دشواری غربت کشیده
چو ریگ شیشهٔ ساعت بعالم ... ز قطع ره نمی آسود یکدم
تپان میبود از غم همچو کوکب ... چو گردون چرخ میزد روز تا شب
برنگ برق آتش زیر پا داشت ... چو ابر آب اندرون دیده ها داشت
بهر آبادی و ویرانه و دشت ... چو صرصر در هوای یار میگشت
ز رستاخان این صحرای خونریز ... نشان میجست از شهر دل آویز

چو طوطی هر یکی شیرین کلامی | تذروآسا همه نازک خرامی
همه غارتگر ایمان و دینها | سراپا سحر و جادو آفرینها
همه بر فتنه و خالی ز احسان | همه سرگرم تاراج دل و جان
رفیقان وفادار وفادار | ز رنج راه چون بودند بیزار
در آنجا رخت غربت بر گشادند | پی راحت ببالین سر نهادند
مگر آن مونس و غمخوار دلبر | بدل میگفت و میگرید مضطر
کجا جویم نشان یارب از آن راه | که در عالم کس از وی نیست آگاه
مرا سرگشتگی تا کی ندانم | چنین دلخستگی تا کی ندانم
بباید دید کز دیدار دلبر | شوم تا چند خوشدل بار دیگر
چو شد آخر ز غم بیتاب و دلریش | قدم بیرون نهاد از منزل خویش
بصد حسرت ز حال خویش غافل | سوی جهان سرا گردید مائل
بامیدی که این شهرست دلخواه | وطن گاه کسان عالم آگاه
درینجا کاروان هر دیارند | خبرداران حال روزگارند
بآنها گویم احوال غم انگیز | نشانی جویم از شهر دل آویز
قضا را آن طبیب درد دلبر | خود اندر عشق شد بیمار و مضطر
بت مغرور شد یعنی دوچارش | بیک دیدن ربود از دل قرارش
پری دیدار و نامش پریرو | پریرویان همه دیوانهٔ او
چه گویم مدح آن خورشید سیما | ز رویش حسن روز افزون هویدا

دهانش پسته و سیب زنخدان — دو بادام آن دو چشم نارپستان

زنخدان خوشش از میدان زیبی — ربوده گوی خوبیها ز سیبی

بزیر غبغبش خال سیاهی — بچشم تشنگان دلوی و چاهی

ز هر عضوش بهم پیوند نیکو — ز گردن دسته و آیینه از رو

چو گردن از غرور حسن انگیخت — صراحی بر سر خاک ابر دریخت

بهم آن بینی و آن چشم نیکو — بود چون خامه در دست سخنگو

دو گوش نازکش چون کاسهٔ گل — در آن گوهر سرشک چشم بلبل

خیال بازو آن سحر پرداز — بود تعویذ عشاقان جانباز

بوصف ساعد او چون خرامید — ببستم کلک شمع طور گردید

صفای ساعدش هم پهلوی ماه — خم چوری بران چون هاله دلخواه

بگو چوری بهم از ساعد اوست — رگ جانهای عالم در ید اوست

کفش از دستیاریهای انگشت — حواس خمس عالم کرد در مشت

بر انگشتش حنا چون رنگ بسته — بجان ماه نو ناخن شکسته

سهی تو سر بگردون شد از آن رو — که خود را دید مثل ناخن او

صفای سینه بود از حد فزونش — نمودی از برون راز درونش

شکم از حوض کوثر آب خورده — بخوبی نافش از موج آب برده

ز پشت صاف آن پاکیزه گوهر — بردی آینه زنگست جوهر

سرینهایش بود یک خرمن گل — میان نازکش مژگان بلبل

ز دستِ هندوِ زلفِ پریشان
بشد سیش خاموش شمع دین و ایمان

روان شد در پیِ آن مهرپایه
ولی از خویش غافل همچو سایه

شد از چشمانِ بیمارش بسی زار
چو مردم خشک تر شد پای رفتار

ز بالایش فتنه بر سر دید بر پا
ز بالایش قیامت سر ببالا

جنونِ فتنه کیش و عقلِ سرکش
فگندش چون کمان اندر کشاکش

ز رفتارش روان شد خون ز دیده
غلط گفتم روان از تن رمیده

بهرگامی که زد آن مضطرب حال
فغان میکرد بر پا چون خلخال

غرض آن بیوفا با چشتی و ناز
چو شد اندر سرای خود دگر باز

وفادار از غمِ او خاک بر سر
چو سنگِ آستان بنشست بر در

سیه گردید روزش از شب تار
چو انجم شد طپان اندر غم یار

ز تابِ عشقِ آن دلدارِ سرکش
زده در دود دامانِ عقل آتش

ز سوزِ عشق سخت اندوه برداشت
چو سنگ اندر جگر مشتی شرر داشت

ز خاکِ آستانِ او بدیده
کشیده سرمه چون فرقی ندیده

گهی بر آستانش بوسه میداد
گهی جان را ز یادش توشه میداد

گهی در آب بود از گریهٔ خویش
گهی در آتش از دودِ دلِ ریش

گهی میگفت با فریاد و زاری
که ای گردون چه با من کینه داری

نهادی داغ بر جانم ز ماهی
که پنهان باشد از من سال و ماهی

مرا از شمع روی سوختی دل
که در شبها ندارد ذوقِ محفل

همه دارم ز دست خویش ازان | دل و جان و جهان و دین و ایمان
ندانم حسن یا عشق جفا کار | که غارت کرد دل زین هر دو خونخوار
ز دستم برد نقد صبر و آرام | ز طراران یکی عیار خودکام
دل پرخون که بود از لعل خوشتر | کسی دزدید از آنم خاک بر سر
در شهوار یعنی طاقت و هوش | بزیر این مکان کردم فراموش
ندانم آه نقد صبر و آرام | که برد و چیست آن عیار را نام
من اینجا در غم آن مال الحال | خرابم خسته‌ام محزون و پامال
نیارم تا بدست آن نقدها را | تو خود فرما که چون بیرون نهم پا
پری در شیشهٔ دل کرد آرام | ازان افتاد با دیوانگی کام
ندارم از تو چشم آب و نانی | نخواهم از تو جا اندر مکانی
ز رحمت سوی من بنگر خدا را | مرنجان خاطر غمدیده‌ها را
ز گلزار ارم یعنی ازین کو | مکن بیرون مرا ای مرد نیکو
وفادارم نگوئی بیوفایم | مگو دشمن که از جان آشنایم
ز آه و ناله و فریاد بسیار | بسی بنمود زین مانند گفتار
مگر آنکس بپاس نام و ناموس | نکرده بر سر احوالش افسوس
پریشان شد دل عشق چو سنبل | چو گل در خون شد و گفتا چو بلبل
گدای دیوانهٔ خودکام خاموش | بجانم آتش قهرست در جوش
برو این دم وگرنه بیدریغی | زنم بر گردنت خونریز تیغی

تو کردی طرفه ایجاد محبت / نهادی تازه بنیاد محبت

که امروز اندرین دشت تباهی / حیات خویش و مرگ یار خواهی

بر ویش اینهمه افسون چو خواندند / برون از آستان خویش راندند

روان شد همچو آب از چشم گریان / قدم در راه و دل در کوی جانان

بهر گامی که می برداشت در راه / ز ناکامی کشیدی آه بر آه

بدرگاه خدا با گریه هائی / زبان میداشت لبریز دعائی

که ای حاجت روای بیقراران / شکیبائی ده هر دلفگاران

بفریاد زلیخا کز تصرف / ببینیش در غلامی بود یوسف

بکوه درد فرهاد جگر ریش / که شیرین سنگ میزد بر دل خویش

بنجت خسروی کز وصل شیرین / نبودش تلخ گاهی جان شیرین

بتاثیر غم مجنون که لیلی / نداد خویش را بی او تسلی

بناز قمریان شاخ سروی / که دارند آشیان بر کاخ سروی

به پروانه که شبها با دل جمع / بود رقصان به بزم از جلوهٔ شمع

بابام بهار و خندهٔ گل / بهنگام نشاط جان بلبل

بتاثیر فغان عشقبازان / بفریاد دل محشر طرازان

بده تاثیر در آه و فغانم / که دلداری کند آرام جانم

شدم دیوانهٔ حسن پریرو / دلم بی صبر و آرام است بی او

عطا کن وصل او بی خوف هجران / رها کن از کمند آه و افغان

چه تاثیریست در فریاد عشاق — که آخر میشود معشوق مشتاق

دل معشوق گر چون سنگ سخت است — ز آه گرم عاشق پر شرر هست

اگر عاشق شود از گریه بیتاب — دل جانان هم از حسرت شود آب

چو شور نالهٔ عشاق خیزد — نمک در دیدهٔ معشوق ریزد

ز آه سرد عشاقان پر درد — گل رخسار معشوقان شود زرد

شگاف سینهٔ گل در گلستان — نشان دارد ز ریش عندلیبان

چو سرو از حال قمری گشت آگاه — بخود پیچید از دل بر کشید آه

پی نیلوفری خورشید گردون — نشیند از شفق هر شام در خون

مه از چاک کتان چون گشت آگاه — فتاد اندر دل او داغ جانکاه

ز سوز خاطر پروانه شبها — بسوزد شمع در آتش سراپا

هم از تاثیر فریاد وفادار — پری بر داشت با دیوانگی کار

ز احوال تباه عاشق خویش — بر آن شد آن نگار حسرت اندیش

که سازد پیرهن را چاک چون گل — فغان از دل کشد مانند بلبل

مگر شرم کسان بگرفت دستش — حیا راه فغان و ناله بستش

بظاهر همچو گل میبود خندان — برنگ غنچه خون میخورد پنهان

بخود داری فغان در دل نگه داشت — چو بوی غنچه رازش در گره داشت

بصورت لاله سانش رنگ بر رو — بمعنی داغ بود اندر دل او

حیایش گر نبودی سد رفتار — همه تن پا شدی اندر ره یار

چو مشتاقان بسوی او نظر داشت … ز حسرت هر دو چشم خویش تر داشت

چو زلف خویشتن بر خویش پیچید … ز حسرت مو بمو آشفته گردید

وفادار آنکه بود او دارهٔ عشق … سراپا زخمناک از خارهٔ عشق

باوج بام چون خورشید گردون … فروزان دید حسن روز افزون

ز حیرت همچو موسی گشت رنجور … که انوار تجلی دید در طور

دو چار او شده یکبار دناگه … غم دیدار گردید از یکی ده

همه تن دیده چون خورشید گردید … جمال روز افزونش همی دید

بفرمان محبت با دل ریش … روان گردید سوی یار بیخویش

بدیدارش نظر بر بام میداشت … براه بیخودیها کام میداشت

نه پایش را خبر از خار راهی … نه چشمش را دگر جانب نگاهی

چنان سرگرم دیدارش نظر داشت … که از جنبیدن مژگان خطر داشت

براهش بود چاه تنگ و تیره … که چشم از دیدنش میگشت خیره

بخارش آه گرم عشقباز ان … زلالش آب چشم جانگدازان

درونش تیره چون طبع لئیمان … برونش صاف چون روی کریمان

نه تنها عالمی زان چاه رنجور … زمین را بود بر دل زخم ناسور

پی لب تشنگان موت آن چاه … بعالم بود هر دم چشم بر راه

وفادار جگر تفتیده ناگاه … بسان دلو افتاد اندران چاه

سراپایش فرو گردید در آب … اجل را شد زبان خشک سیراب

یکی را چون طناب از ماتم آن ... فتاد اندر کشاکش رشتهٔ جان

کسی را دیدهٔ لبریز خوناب ... نمودی در نظرها دلو پر آب

یکی را دل ز حسرت دلو آسا ... یکی در کشاکش همچون طنابی

یکی زان جمع غواصی بدی دست ... برای آن دُر یکتا کمر بست

درون چاه رفت اما سبکتر ... ز حسرت از همه تن دیده تر

حباب آسا همه دم قطره زن بود ... گهی معدوم و گاهی بود موجود

بصد سرگشتگی مانند گرداب ... بهر سو جست و جو میکرد در آب

که ناگه پنجهٔ جوان بشانهٔ او ... فتاد اندر سر آن عنبرین مو

چو کرد از اندرون آب بیرون ... دل امیدواران گشت پر خون

چو می بینند مشتاقان دیدار ... که از تاثیرهای عشق خونخوار

بهم آن عاشق و معشوق خرم ... پس از مرگ اند هم آغوش و همدم

پریرو از پی دیوانهٔ خویش ... بصحرای عدم شد خلوت اندیش

زنا داری ولی سر مانگیها ... نثار یکدگر کردند جان را

قدم در راه خود کامی فشردند ... بشادی مرگ هر دو جان سپردند

بجا آوردن با انداز نیکو ... بجان حق وفاداری پریرو

ز حسرت دیدهٔ آن هر دو بیجان ... بروی یکدگر وا ماند حیران

ولی چشمیکه مشتاق او فتاده ... بماند بعد مردن هم گشاده

دو چشم اندر تماشای رخ دوست ... پس از مردن اگر وا ماند نیکوست

یکی آشفته دل از ماتم او / پریشان سربسر مانند گیسو

کسی از کاوش غم بود رنجور / هلاک بیکسی چون مرده در گور

کسی بر سر زدی همچون لحد خاک / کسی میکرد از غم سینه را چاک

کسی بر خاک غم بنشست رنجور / چو آن سنگی که باشد بر سر گور

رفیقان وفادار وفادار / شدند از درد غم بس زار و بیزار

همه چون شاخ سنبل موپریشان / همه مانند گلها چاک دامان

ز راه کامجوئی باز گشتند / ز ناکامی فغان پرداز گشتند

که زین احوال دردانگیز و جانکاه / ملک را سربسر سازند آگاه

بیا ساقی طلبگار تو هستم / حریف باده و یار تو هستم

بده جامیکه بی رنج و ملامت / ز مستی برنخیزم تا قیامت

رسیدن رفیقان وفادار بخدمت سلطان و مردن او از اندوه دلفگار و ماتم آن در همان ساعت

اگر باشد پسر از درد بیتاب / پدر را خوش کجا آید خور و خواب

بود بیماری آسان پیش عاقل / ولی بیمارداری سخت مشکل

اگر او در فغان باشد بآزار / بود این خسته دل هم زار و بیمار

اگر ناید بچشمش خواب در شب / بماند باز چشم این چو کوکب

اگر او جان طلب از ناتوانیست / وبال جان اینهم زندگانیست

دو چشم بر ره دیدار آن روست | گر جان بر لب مراد حسرت اوست

گران عیسی نفس آید بر من | اجل شرمنده خیزد از سر من

قضا را دوستداران وفادار | که بودند آگه از حال وفادار

به پیش شاه از پیک اجل تیز | سبک تر آمدند و شورش انگیز

که گر گوئیم حال زار خود را | شود امروز پیدا روز فردا

مپرس از دیدهٔ خونبار ما هیچ | مگو از سینهٔ افگار ما هیچ

قرار افزای جان بیقرارت | وفادار تو یعنی غمگسارت

برخسار پری دیوانه گردید | ز چشم مست او دستانه گردید

بت مغرور سنگ راه او شد | بلای ناگهان جانکاه او شد

سخن کوتاه آن معشوق و عاشق | گرفتاران دام عشق صادق

در افتادند مجبور از محبت | بچاه از هم جدا با درد و محنت

تعجب اینکه بعد از مرگ ناگاه | شدندان هر دو بیرون از یکی چاه

ز کارستانی عشق آن دو یکدل | پس از مردن بهم گشتند واصل

چو رفت این داستان در گوش سلطان | بر آمد از تن بیمار او جان

چگویم جان مخزونش چسان شد | همه تن آه شد و ز لب روان شد

فغان از هر طرف برخاست و غوغا | تو گوئی شد قیامت آشکارا

کسی میگفت در ایوان شاهی | الهی اینچه پیدا شد تباهی

کسی در ماتم آن صاحب افسر | بروی خاک زد دستار از سر

تو داری قوت مردانه در دل ترا آسان بود هر کار مشکل
کجا مشکل که آسانی ندارد کجا دردیکه درمانی ندارد
مخور غم از وفادار نکوکار که من هم چون وفادارم وفادار
زجان و تن نباشد تا جدائی زما هرگز نیاید بیوفائی
بجان کوشیم در کار تو هر دم نباشیم از تو فارغ یکنفس هم
بفرمان تو سر داریم یکسر بهر جا پا نهی داریم ما سر
سگ پروردهٔ این خاندانیم غلام حضرت شاه جهانیم
اگر جان نیز کار آید بسر کار نه با جان کار دارم نه بسر کار
منه غم از فراق دلبر خویش مریزان خون زچشمان تر خویش
بجست و جوی آن سرو سمن بو سکر و چون صبا باشم بهر سو
باقبال تو در اندک زمانه خرامان آید آن سرو چمانه
اگر حسن ترا بینند تمامی کند اقرار یوسف از غلامی
ترا بیند زخوبان هر که یکبار بود تا زندگی مشتاق دیدار
بدین دستور دستوران دانا نصیحتها همیکردند او را
ولیکن دلبر مغموم و محزون سراپا ریش و غمگین و جگرخون
یکی در عشق بود از خود فراموش برنگ مردم تصویر بیهوش
دگر این آفت ناگاه یکبار رسیدش بر سر از چرخ جفاکار
دو چشم خویشتن از اشک تر داشت بهر دم گریه منظور نظر داشت

حریم کوی جانان از حرم به | خس و خارش ز گلزار ارم به
شود پیدا چو درد عشق در دل | لب از فریاد بستن سخت مشکل
دلی کز عشق دارد شور و سودا | بزندان کی بود زنجیر در پا
نگردد تا بیار خویش واصل | قرار اندر دل عشاق مشکل
شنیدم کز فراق حسن پرور | گدای عشق یعنی شاه دلبر
همه تن آه چون زلف پریشان | سراپا خون چو داغ سینه ریشان
برآمد از درون خانه بیرون | روان گردید چون مجنون بهامون
قدم بگشاد در صحرا چو سیلاب | بفریاد و فغان چشم پر آب
بخاک افگند تاج شاهی از سر | قبای اطلسی زد چاک در بر
نگویم چون گدا در راه میرفت | بسامان همچو شاهنشاه میرفت
ز غم پیش و پس او بیکران فوج | که ناید در نگاه کس چنان فوج
علم بود آه در دل بودش علمدار | جگر خون گشته اش ترک خونخوار
چو مردان داشت آن سرمایهٔ درد | سپر از داغ و شمشیر از دم سرد
سبکرو از هوا امید داشت پایی | نبودش احتیاج باد پایی
بفرقش آسمان چتر خوش آیین | مه و خورشید بودش تاج زرین
زبان در کام او گفتی بفریاد | مرا نوبت زنیها نوبت افتاد
فشاندی اشک آن چشمان نمناک | چو سقایی که ریزد آب بر خاک
زدی چون کوس رحلت آن جگر خون | بدوش خویش بردی خیمه گردون

غبار راه افتادی دران چشم — کزو میداشت هردم سرمه دان چشم

نبودش یار غیر از داغ جانکاه — هوادارش کسی جز نالهٔ و آه

نه غمخوارے کزو گوید غم خویش — نه دلسوزی که سازد همدم خویش

نگاهش گر بیفتادی براهو — بیادش میرسیدان چشم جادو

چو میرفتی نظر بر کبک کهسار — خیالش آمدی زان سرو رفتار

گریبان چاک میزد در غم یار — دلش با یار بودی دست با کار

بیاد او خیال خویش میداشت — فراموشی ز حال خویش میداشت

ندیدے هیچ جانب از کم و بیش — پس و پیشی نبودش از پس و پیش

برامد ناگه از صحرا کناره — چو سیل مست دیوی کوه پاره

سیه چون نامهٔ اعمال بدکار — تبه مانند احوال گنهگار

بردی آن پری و چون نظر کرد — شده دیوانه اش دیو جهانگرد

گرفت اندر کنار و با دل شاد — قدم در راه کوه قاف بنهاد

تن او در کنار دیو سرکش — نمودے همچو زیر دود آتش

نه آن دیو و پری بودند باهم — بیکجا بود روز و شب فراهم

درآغوشش مه خورشید پاره — نمودے همچو اندر شب ستاره

دو صد فرسنگ گرچه بود زانش — ولیکن یکقدم اندر نگاهش

خجل میکرد رفتارش نگه را — زنی تا چشم برهم رفت آنجا

حصار دلکش گردون شکوهے — که بود آن دیو را بالای کوهے

کجا شد آه آن یار وفادار ‌ ‌ ‌ غریبم بی‌کسم بی یار و غمخوار

اگر همراه او با من بدی این دم ‌ ‌ ‌ نبودی کار من درهم بعالم

چو شد آن دیو زین احوال آگاه ‌ ‌ ‌ برآمد از دل دیوانه‌اش آه

بگفتا ای پری رخسارهٔ من ‌ ‌ ‌ شکیب خاطر آوارهٔ من

خدایت کامیاب از کام سازد ‌ ‌ ‌ خلاص از گردش ایام سازد

بود بر آسمان تا ماه و اختر ‌ ‌ ‌ رخت چون مهر و مه بادا منور

مکن چون غنچهٔ گل چاک دامان ‌ ‌ ‌ مشو مانند بلبل گرم افغان

چو طوطی شکرین گفتار میباش ‌ ‌ ‌ بسان کبک در رفتار میباش

مرا از کار خود غافل مپندار ‌ ‌ ‌ وصال یار خود مشکل مپندار

پدر دارم کهن سال و جهانگرد ‌ ‌ ‌ بگردش همچو گردون زندگی کرد

بباد آن دم که تخت او روان بود ‌ ‌ ‌ سلیمان را رفیق و همدم او بود

به پیشش پیر گردون طفل بیهوش ‌ ‌ ‌ بطفلی نوح را میبرد بر دوش

بعالم آنچه دیدست آن کهن سال ‌ ‌ ‌ ندیده چشم مهر و ماه تا حال

ز هر اقلیم و هر شهرست آگاه ‌ ‌ ‌ گذر کردست بر هر یک گذرگاه

نمی‌آساید از گیتی نوردی ‌ ‌ ‌ ندارد کار جز آفاق گردی

بجز من نیست او را هیچ فرزند ‌ ‌ ‌ ندارد غیر من دیگر جگربند

بدیدارم دو چشمش راست دیدن ‌ ‌ ‌ ز گفتارم دو گوشش را شنیدن

رضا جوی منست اندر همه کار ‌ ‌ ‌ بگفتار من او راهست رفتار

۵۷

سفر دریا و تباه شدن کشتی از باد ناموافق

گهی بهرام را سازد اشاره / دل اهل زمین کن پاره پاره

ق

گهی از ثور این بهمن دشمن / گذارد گاو مردم را بخرمن

نماند تا در آنجا هیچ خوشه / که سازد بینوائی زاد و توشه

براه سرکشی گردون گردان / همه تن پای گردیده چو سرطان

کسی چون دلو از وی چشم پر آب / کسی چون ماهی بی آب بیتاب

ز تاراجش همه کس را بد دکان / ز قحط دانه بیکار است میزان

ببیند هر کرا چون صبح خندان / زند چاکش بدامن تا گریبان

شه دلبر که وقتی بود مسرور / با میدِ وصالِ یار مهجور

شد از جورِ فلک آخر بسی سال / پریشان روزگار و خسته احوال

که دیو آدمی صورت ملک خو / رفیق و غمگسارِ آن پریرو

بصحرا رفت روزی بهر نخجیر / بلائی ناگهانش شد گلوگیر

که زنبورانِ شور انگیز و پرکین / بمعنی ظالم و مظلوم آیین

سیه چون مردمانِ چشم خوبان / همه خونخوار مثلِ نیشِ مژگان

بپرواز آمدند آنجا بهامون / شمارش از ملخ وز مور افزون

یکی زان جمله زنبورانِ پر شور / ز راهِ دشمنی آن دیو مجبور

بسانِ پشهٔ نمرود در شد / سراسر در پی آزار سر شد

همه تن نیش گردید و سرش را / سراپا ریش کرد و خورد خونها

وگر آنجمله خونخوارانِ بدکیش / همی کردند ریش از نشترِ نیش

بدان دریا بیا میسز اگر نیل | چو فرعون میتوان شد غرق در نیل
صدف را اندران دریا بدامان | بود یک گوهر ای آب عمان
چو عرضش بود از طول نظر بیش | ازو در لرزه عقل دور اندیش
گذار او از انجا گشت مشکل | همیگردید سرگردان بساحل
عبورش تا شود زان بحر پرشور | تپان چون موج بود آن جان رنجور
چو زین سودا بسی آواره گردید | بساحل کشتی سوداگری دید
چه کشتی ابروی خوبان طناز | سبک رو از نگاه تیز پرواز
باندازِ سبک خیزی چو گردون | بصورت چون هلال عید میمون
سوارانش سراسر اهل جوهر | چنان کاندر صدف بنشست گوهر
بگفت از روی حسرت ناخدارا | بخاک افتادگان رحمی خدارا
ز احسانت چنانست آرزویم | که آب رفته باز آید بجویم
عجب نبود که چون من بیکسی را | تو باشی آشنا ای دوست دلها
بغیر از نقد جان چیزی ندارم | اگر خواهی بجان منت گذارم
مرا ای بحر جود از خاک بردار | بکن راه خدا ای ناخدا کار
غرض از حد برون رفت التجایش | بکشتی اندرون گردید جایش
بکشتی در نشست آن نازنین تن | چو مردم اندرون چشم روشن
نمودی قامت او در سفینه | چو موزون مصرعه اندر سفینه
دمی کش بادبان را بر کشیدند | روان در قالب کشتی دمیدند

زتیغ آبدار موج در دم — همی شد قطع هر چوب نشیمن هم
جهاز دلکش آن هوشمندان — فرود در آب شد چون شهر یونان
بکشتی ناخدا از بیقراری — بدرگاه خدا اسکندر زاری
بطوفان نوح را کشتی مددگار — مرا یارب درین کشتی نگهدار
زشور آه ملاحان ناشاد — نمک در دیدهٔ گرداب افتاد
بپای تاجران زار دلتنگ — زموج افتاد زنجیر گران سنگ
فرو رفتند از آسیب گرداب — بسان مردم آبی ته آب
همه چون قطرهای آب یکبار — نهان گشتند در دریای خونخوار
بیکبار انهمه را بیدرنگی — اجل انداخت در کام نهنگی
نشان کس نشد معلوم دیگر — بجز آن دلبر پاکیزه گوهر
تهیدست از در امید بیتاب — برآمد همچو غواص از ته آب
بسان موج از حسرت بپیچید — همه تن آب چون گرداب گردید
زتاثیر غم آن جان غمناک — سراسر موج میزد سینه را چاک
سپید از گریه شد چشم جهانی — زحسرت گشت دریا موج آبی
صدف پوشید چشم خویشتن را — گر نتوانست دیدن حال آنها
چو دیدش همچو موج افتان و خیزان — نیامد بر لب دریا جز افغان
صدف از بس کف افسوس مالید — زگوهر آبله در دست گردید
بسی اندر غمش خون خورد پنهان — همیشد خار پای شاخ مرجان

بترحم کن بحال بیقرارم | مکن این تخته را لوح مزارم
چنان میخواهم ای دریای احسان | که بینم در کنار خویش جانان
بت نا آشنای من شود رام | درافتد ماهی امید در دام
هوایش تا بجسم زارم افتاد | حباب آسا گره در کارم افتاد
من بیمار عشق دلربائی | ندارم شکوه زین آب و هوائی
درین دریا ندانم بیخور و خواب | بگردش تا کجا باشم چو گرداب
ندارم کشتی و نه ناخدائی | نه یار همدم و نه آشنائی
تو هم بیکس نوازی گر نسازی | مرا یارب که سازد دلنوازی
بصحرا خشک لب عمری دویدم | بدریا چشم تر اکنون رسیدم
نمیدانم چه پیش آید ز تقدیر | که اینجا نیست در کف هیچ تدبیر
اگر خود را بدریا افگنم آه | غمم اینست ای از راز آگاه
که بر دل از غم آن سرو قامت | بماند داغ حرمان تا قیامت
وگر بر تخته باشم در دمندم | زجور بخت واژون تخته بندم
نمیدانم من برگشته ایام | که آغاز مرا باشد چه انجام
نه پائی تا ازین دریا گریزم | نه دستی تا ز بخت بد ستیزم
دل خود را چسان تسکین دهم آه | که دارم داغ بر داغ جگرگاه
یکی از عشق بودم خسته و خوار | دگر افتاده ام در بحر غمخوار
به بینم روی یار خویش یا نه | روم در کوی یار خویش یا نه

بکن در کشتی من ناخدائی
رسان بر ساحل این بحر خونخوار
تن زارم را همچون خس و خار

دل ویرانه را گرداند آباد
من ناشاد را سازد بجان شاد

فگند بر حالِ زارِ من نگاهی | چو بر حالِ گدایان پادشاهی
چو گردد از شبِ تارِ من آگاه | گشاید برقع از رخسار چون ماه
رود هر جا که آن سروِ خرامان | شوم خاک و زنم دستی بدامان
نشیند هر کجا استاده باشم | چو برخیزد بپا افتاده باشم
اگر جان آیدم در کارِ جانان | بجان سازم نثارِ او دل و جان
چو از دریای الطافِ الهی | چو یونس شد برون از بطنِ ماهی
رسید آن تخته یعنی بر کناره | میسر آمدش عمرِ دوباره
چو بر ساحل قدم بنهاد برخاست | صدای خیرِ مقدم از چپ و راست
وزانجا با دلِ صد پارهٔ و زار | بسختی پارهٔ از راه طی کرد
شد از بیطاقتی شش پنج و بیتاب | که بود از هفته افزون بی خور و خواب
نبودش قوتِ برخاست زنهار | زپا بنشست آن بی قوت ناچار
رخِ گلرنگِ او شد زعفرانی | بجان خارش خلید از ناتوانی
زپایش قوتِ رفتار رم کرد | وطن بر خاک چون نقشِ قدم کرد
چنان بر خاکِ ره افتاد بیهوش | که شد یادِ دل و جانش فراموش
بیا ساقی که بی می سرگرانم | ببین احوالِ جانِ ناتوانم
بده جامی که بخشد تندرستی | شتابم در رهِ جانان بجستی

بردنِ درویشِ صحرانشین دلبر را در حجرهٔ خویش و عطا نمودن کیسه و نعلینِ چوبین و روانه شدنِ او از انجا

٦٢

نـ حیران
نـ مخزون
نـ مغموم

گهی آن پارسای معرفت توز / گهی بردی بسر بی روزه یکروز
چو گشتی وقت شام از بهر افطار / دو نانش آمدی از خوان اسرار
بران پیوسته قانع بود و شاکر / بذکر رحمت رزاق ذاکر
ز فرمان قضا آن صاحب قدر / برامد از مکان خویش چون بدر
چو شیران از طریق سیر در دشت / بهر جانب نظر میکرد و میگشت
ز کرگس تا بگرگ از مار تا مور / همه تعظیم او کردندی از دور
بسان گربه شیران زیانکار / بمسکینی خود کردند اقرار
بدامن تا نیفتد گرد ناگاه / براهش خاکروبی کرد روباه
دد و دام اندران صحرای خونخوار / همه در دام لطف او گرفتار
ز فیض ذات او وز بخت میمون / بصحرا جای آهو یافت میمون
بذکر لطف آن درویش کامل / شغال اندر حریم بیشه شاغل
هزاران نافهٔ بی عیب دآهو / بپیشش پیشکش آوردی آهو
بشکر مرهم احسان درویش / ز هر موی زبان شد هر دل ریش
ولی آن مرد عارف زان تماشا / ثنا میگفت ذات کبریا را
بصنعتهای رنگارنگ بیچون / نظر میکرد هر جانب بهامون
نگاهش سوی دلبر ناگه افتاد / ز حسرت بر سر او دیده بگشاد
که یارب این پری دیوانه کیست / همانا شمع خود پروانه کیست
چرا بر خاک افتادست بیهوش / بیاد کیست این از خود فراموش

بسی آواره گردیدم درین دهر — ولی آگه نگشتم آه زان شهر

ز بیداد فلک دلتنگ هستم — ببخت خویشتن در جنگ هستم

چه باشد دادخواه من تو باشی — گدایم پادشاه من تو باشی

مرا حاجت روائی کن خدارا — تو خضری رهنمائی کن خدارا

بجان ناتوان من ببخشاے — بفریاد و فغان من ببخشاے

بکن آسان همه دشواری من — ببین از چشم احسان زاری من

تو مقبول جناب کبریائی — تو ره گم کردگان را رهنمائی

تو چون برداشتی از خاک راهم — دگر مپسند با حال تباهم

جنانم عشق سرکش کرد تاراج — گرفتم از پی یکدانه محتاج

ندارم با دبائی غیر پائی — ولی آن همتم جنبد ز جائی

بکن در کار من کوشش ز رحمت — رسان تا دلبرم بی رنج و زحمت

نمی جستم ز درگاه تو دوری — بسر می بردم اینجا در حضوری

مگر از عشق مجبورم درین کار — که دل در اختیارم نیست زنهار

ندارم طاقت هجران جانان — بجانم از دل پرشور و افغان

تو خود انصاف کن ای طالب دین — که بی معشوق عاشق را چه تسکین

بو جد آمد ازین گفتار درویش — چو حالش دید رفت از حالت خویش

چو تار سبحه از حسرت بپیچید — بکار خویشتن صد عقدها دید

شد از جوشش درون بیتاب و بیهوش — چو مستان بر زمین افتاد مدهوش

بدست عاشقان جز دامن دوست | اگر چیزی نباشد خوب و نیکوست

تو از بار جهان آزاد بنشین | رها کن کیسه و نعلین چوبین

بمهمان عزیز خویشتن ده | که تا باشد بکار خویش تن ده

بگو او را که خواهی هر قدر مال | بنام حق برار از کیسه فی الحال

کنی هر چند خرج از وی زر و سیم | تهی هرگز نخواهد شد منه بیم

نباشی تا ز رنج راه غمگین | بپا بگذار این نعلین چوبین

رساند هر کجا گوئیش رفتن | ولی باید نظر در راه بستن

چو آگه شد ازین رازان یگانه | ادا در شکر کرد اول دوگانه

شد از احسان حق خوشنود و مسرور | بشکر او بسی ممنون و مشکور

پس آنگه کیسه و نعلین یار را | بداد آن ناتوان بینوا را

هم از فرمودن پیک الٰهی | ز رازش داد آگاهی کماهی

چنان گردید دلبر عشرت اندیش | که عاشق از وصال دلبر خویش

دُر امید چون در مشت خود دید | ز حرص و آز چشم خویش پوشید

قدم بوسید چون نعلین پایش | بجا آورد آداب ثنایش

مرخص گشت لیکن با تب و تاب | روان گردید اما چشم پر آب

بمعنی رخصت ۱۲

ره دشوار طی میکرد آسان | نبود از وادی و صحرا هراسان

بامید یکه روزی دلربا را | نماید بر مراد دل تماشا

دو چشم اندر خیالش بسته میداشت | با بر رویش نظر پیوسته میداشت

دو چشمش آهوی صحرای بیداد — نگاهش مردمان را عشوه بیداد

نگاه سرمگین آن سیه مست — زبان گفتگو نی مردمان بست

سیه خالش درون چشم مردم — شده منظور چون در چشم مردم

کمان ابروش از تیر مژگان — نکردی صید جز مرغ دل و جان

صراحی را بگردن دل شکسته — گل از رنگش بخون اندر نشسته

نمایان از گلویش رنگ پان صاف — می گلگون چو از مینای شفاف

دل عاشق دران چاه زنخدان — چو یوسف اندرون چاه کنعان

جمال او ز شیرین دلپذیری — دو پستانش حباب جوی شیری

زبانش مردگان را زنده میکرد — مسیحا را بحرفی بنده میکرد

تبسم از لب آن رشک خورشید — بمشتاقان نمودی صبح امید

جمال او اگر میدید یوسف — فتادی چون زلیخا در تاسف

تنش را جامه تن زیب زیبا — چو از شبنم بهار رنگ گلها

چه روشن معجر زرتار بر دوش — شعاع مهر گوئی تار و پودش

همی بود از مرصع کار زیور — تن او آشنای آب گوهر

نگو کفش زر اندوزی بپا داشت — بزیر پا مه و خورشید را داشت

بگل پای تذروان از خرامش — بخون منقار طوطی از کلامش

اگر دارد خبر زان قد و قامت — که بنهانست از غیرت قیامت

کنیزانش همه پابند فرمان — بگرد چشم چون صفهای مژگان

بگویید از طبیب حکمت اندیش | بجویید داروی درد دل ریش
یکی میرفت غلطان پیش رمّال | سراپا داغ همچون قرعهٔ فال
منجم را یکی گفت ای هنرور | نظر کن طالع آن تیره اختر
یکی پیچید چون تعویذ بر خویش | که حرزی آورد از پیش درویش
همه گرد آمدند از تیز هوشان | بسی گشتند در تدبیر کوشان
کسی میگفت آثار جنون است | علاجش فصد و هم اصلاح خون است
کسی گفتی بنه آیینه در پیش | ز حیرت رفته باشد ایندم از خویش
کسی از سورهٔ جن دم نمودش | که آسیب پری رنجی فزودش
کسی می بست تعویذی ببازو | کسی کردی فسونها دم بران رو
بزو میبستش کسی میکرد قربان | که جان باید عوض دادن پی جان
کسی گفت این زلیخا نیست در غم | بر و ریش سورهٔ یوسف بکن دم
کسی گفت که این آسیب دیو است | بآدمزادگانش کار ریو است
بباید سورهٔ جن را دمادم | بروی آن پریرو ساختن دم
کسی را شد ازین غم داغ بر دل | که بر بیماریک ماهست مشکل
ولی آگه نگردیدند زین راز | که درمسازست عشق سحرپرداز
نیامد در خیال کس علاجش | که آید اعتدال اندر مزاجش
طبیبانش خلل در نبض دیدند | همه دست از علاج او کشیدند
بسی زین درد و غم بیتاب میبود | ز حسرت چشم او پرآب میبود

بخواب آمد چو لیلی بر سر من / بگفتا دید چون چشم تر من

چرا از گریه داری دیده پرنم / چرائی بیدل و بیتاب از غم

بگفتم حال درد آمیز خود را / ملال جان شور انگیز خود را

دلش را رحم بر آزارم آمد / بنزد دختر بیمارم آمد

بیکدم آن مسیحای زمانه / رها کردش ز درد جاودانه

تو گوئی در غم هجران او بود / که از یک دیدنش گردید خوشنود

شود آن دلبر نیکو شمائل / دل و جان مرا بر خویش مائل

ز گیسو مرغ دل را کرد در دام / ز ابرو داد اشارت مو بمو رام

مرا چون کرد بیخود چشم مستش / سپردم حسن پرور را بدستش

همی گفت ای شاه جوان بخت / مبارک بر تو بادا افسر و تخت

تو داری طالع بیدار دریاب / نشان طالع بیدار ازین خواب

نگویم خواب این بیداری بود / نه غفلت گوئمش هشیاری بود

باندک روزگاری شام محنت / بدل خواهد شدن با صبح عشرت

مکن از درد دل فریاد و افغان / که می آید ببالین تو درمان

بیا ای ساقی نیکو شمائل / براه تست هر دم دیده مائل

بده جام شراب روح افزا / که جانم بر لبست از درد غمها

آمدن شاهزاده دلبر بشهر دلاویز و آگاه شدن از بیماری حسن پرور و رفتن او بدستور اطبا و خبر یافتن کسان از عشق غائبانه آنها

که گر بگرفتی از کف مه انور — کلاهش بر زمین افتادی از سر

حصار آسمان پیوند شاهی — نبود از از سپیدی تا سیاهی

بلند از اوج اقبال سکندر — دراز از عمر خضر پاک گوهر

اگر میشد مقیم آنجا دو عالم — همی گنجید در یک گوشه باهم

نباشد مهر و ماه عالم افروز — که می بینی بگردونش شب و روز

کلاه قدسیان عرش اعلی — ز سر افتاده هنگام تماشا

مگو تنها نگهبان حصارند — که باهم آب و خندق یار غارند

با آب و رنگ گلزارش چه نسبت — گل پژمرده باشد باغ جنت

هوایش چون دم عیسی مریم — ومیدید جان نو در جسم عالم

ز بزازان آن بازار خرم — بود اطلس فروشی چرخ اعظم

دل بی عشق را صراف دلکش — بگفتی این زر قلبست و ناخوش

دکان جوهری از لعل و گوهر — نموده بر فلک چون ماه و اختر

دکان گلفروشش داغ رضوان — خریدار بهارش باغ رضوان

بدستش هر که سوزن دید گفتا — که زد خیاط پهلو با مسیحا

ز تار رشتهای جان بلبل — رفو میکرد چاک سینه گل

دکان برگ تنبولش سراسر — ز استنبول در وسعت فزون‌تر

بود گرد در خم خمخانه او — خورد مه ساغر و پیمانه او

بهر جانب که میکردی نظر را — سراسر میشدی محو تماشا

مبارک بر تو بادا تاج شاهی — سرت را افسر فضل الهی

خدایت کامیاب از کام سازد — رها از گردش ایام سازد

مباش اندر غم از بیمارداری — مکن هر روز و شب فریاد و زاری

که دارم در طبابت دستگاهی — که بیماری نشد محروم گاهی

بحکمت نامرا دید از خود افزون — زغیرت شد نهان در خم فلاطون

ملک چون دید آن رخسار زیبا — بخود اندیشه کرد و باز گفتا

بخواب آنکس که آمد در بر من — به بیداریست اکنون بر سر من

گرفت اندر کنار خویش بیخویش — بجا آورد تعظیمش ز حد بیش

طبیب ظاهر و بیمار معنی — جگر خون گشته دلبر شاه اعنی

گرفتش دست و با امید بسیار — روان شد تا ببیند نبض بیمار

قدم در راه و دل سوی خدا داشت — بهر گامی دو صد ره التجا داشت

کهای داننده اسرار عاشق — طبیب خاطر بیمار عاشق

توئی حاجت روای دردمندان — لب امید از لطف تو خندان

زفیضت خاک آدم آبرو یافت — شرف بر نوریی و ناری هم او یافت

منم خاکی نژاد و سست بنیاد — ترا بر حال من رحمت فزون باد

بروی دلبرم شرمنده مگذار — بفضلت آبروی من نگهدار

توئی درمان درد بی دوائی — تو می بخشی بهر دردی شفائی

مرا خود نیست آگاهی درین باب — تو باب حکمتی دریاب دریاب

چو نام دلبر آن بیمار بشنید | دل زارش نشانی از شفا دید
زخواب بیخودی گردید بیدار | نظر افگند بر رخسارهٔ یار
چو دیدش بر زمین افتاده بیهوش | دل بیتاب او در سینه زد جوش
بگفتا با پرستاران بصد ناز | کرامست این جوان عشوه پرداز
که روی اوست روشن تر ز خورشید | جبینش یکجهان را صبح امید
ز تاب حسن آن مهر دل افروز | زمین پهلو زند با چرخ امروز
چنین حسن از بنی آدم بود دور | ز عرشش آمد ملک یا از ارم حور
دل بیمار من آرام ازو یافت | شکیبائی دل ناکام زو یافت
طبیبانم بسی کردند تدبیر | ولی پیدا نشد زنهار تاثیر
چه معجز دارد این درمان کامل | که درد من بدوائی کرد زائل
بروی این چنین درمان بعالم | زند عیسی چه از اعجاز خود دم
چو دیدش حکمت از تقریر بیرون | مسیح از شرم شد پنهان بگردون
چه دید از من که شد بیهوش ایندم | گلاب افشان برین گلچهره همدم
که چون آید بهوش احوال خود را | بگوید اندکی از داستانها
یکی زان حورزادان پریچهر | بدانش بود روشن از مه و مهر
درآمد بر سر آن مست و مدهوش | بگفت این نکته اش آهسته در گوش
که بر عشق تو افسوس ست بسیار | توئی در خواب و معشوق ست بیدار
چو دلبر یافت آگاهی ازان راز | ز حسرت کرد چشم خویشتن باز

آگاه شدن دلبر از مژدهٔ وصال حسن پرور

رسد هر که نوید وصل در گوش — شود از جمله تن عشاق آغوش

چو عاشق بشنود پیغام دیدار — همه تن چشم گردد در ره یار

کند هم دیده و دل را منادی — که شادی کن که آمد وقت شادی

براند درد و غم را از در دل — بخواند عیش و عشرت را بمحفل

بگوید دیده را از گریه بس کن — جگر را از فغان ضبط نفس کن

کند از بهر یار خویش آراست — همه سامان عشرت بی کم و کاست

چو دلبر شد ازین احوال آگاه — که گردد عقد او با دختر شاه

بود پیوند با آرام جانش — رود غمهای جان ناتوانش

چنان گردید شادان با صد امید — که شادی مرگ لرزان بود چون بید

که کار بستهٔ او عقده بگشاد — عروس عیش را گردید داماد

غم او زهر و عشرت باده خورده — امیدش زنده گشت و یاس مرده

زر و سیم از شمار و هم افزون — هزاران لعل و صدها دُر مکنون

یکی از دوستان پر خرد را — سپرد و گفت ای هشیار و دانا

ز اسباب طرب چیزی که باید — سر و سامان شادی هر چه شاید

باندک روزگاری کن مهیا — بکار خیر تاخیر است بیجا

گران هر چند باشد نرخ و قیمت — تو خود ارزان شمار و دان غنیمت

دگر چندانکه خواهی از زر و گنج — ز پیش من همی بردار بی رنج

زدیدارا داونازایشان — قضا میشد نماز زهد کیشان
مقلد پیشگان شوخ و بیباک — همه در شکل سازی چست و چالاک
گهی چون زاهدان در پارسائی — چو شیطان گاه اندر هیجائی
بمجلس میکشان را بود یکسر — نظر بر دست ساقی همچو ساغر
می لعل از زمرد فام مینا — بیاپی ریخت در جام مصفا
همه کس سرخوش و مسرور گشتند — قریب از عیش و از غم دور گشتند
نبود از گردش پیمانه کس را — ز دور چرخ مینا رنگ پروا
کسی میگفت مطرب را بالحان — کلام حافظ شیراز بر خوان
یکی گفتا ز جام باده مستم — من از گفتار جامی شاد هستم
یکی از آگهان حسن معنی — با حسن وجه گفتا با مغنی
ز دیوان حسن با صوت والحان — درین گلشن چو بلبل شو غزلخوان
کسی میگفت ساقی را بده جام — ندارم اعتبار دور ایام
کسی میکرد ایمائی که مستم — مده ساغر مبادا افتد از دستم
یکی گفتا خورم امروز صهبا — ندانم تا چه پیش آید بفردا
کسی با لولیان عشوه پرداز — ز ایما و اشارتها سخن ساز
ولی دلبر وصال یار میخواست — سخن زان لعل گوهربار میخواست
نمی آسود یکدم از خیالش — نظر میداشت بر راه وصالش
بیا ساقی که ایام نشاطست — ز ساغر شیشه اندر اختلاطست

شدندش همنشینان و هوادار ‖ سوار باد پاے باد رفتار

پیاده بیشتر از ریگ صحرا ‖ سوار افزون تر از امواج دریا

روان گشتند از پیش و پس شاه ‖ بطرز دلپسند و رسم دلخواه

فروزان شمع هر سو بر سر راه ‖ زیاد از کوکب و روشن تر از ماه

علمها سر بگردون همچو خورشید ‖ دمیده از پرندش صبح امید

خجل شد از صدای کوس گردون ‖ ازان نقاره خود کرد واژون

بم و زیرش سر ارض و سما را ‖ بچرخ آورد از صوت و صداها

صدا از بسکه زان نقاره برجست ‖ هنوز افلاک را دوران بسر هست

زمعجز کرناے شور پرداز ‖ گران را با شنیدن کرد دمساز

ز دست شادی اندر سینها دل ‖ شده رقصان چو اندر دف جلاجل

رباب از نغمه و آواز دلکش ‖ نمود ارباب محفل را بسی خوش

پریرویان همه گشتند رقاص ‖ چو کوکب اندرون موکب خاص

بیک عشوه دو صد جان را ربودند ‖ بهر ناز و ادا دلها ربودند

مگو در پای ایشان بود خلخال ‖ سر شوریدگان کردند پامال

خرامان هر طرف از ناز رفتند ‖ بایمائی دل و دین را گرفتند

چو حسن دلبران در آرمیدن ‖ چو آه عاشقان اندر رمیدن

تو گوئی دارد آن رقاص سرکش ‖ برنگ برق زیر پاے آتش

ندیدی کس تفاوت در خم و پیچ ‖ ز موج آب حیوان و ز کمر هیچ

از انجانب یکی دستور دانا | باستقبال دلبر آمد از جا
بدستور خردمندان اقلیم | دعا کردش پس از آداب و تسلیم
که یارب زهره تا رقصد بگردون | ترا این بزم شادی باد میمون
شه دلبر بطرز هوشمندان | قبولش کرد در خدمت پسندان
روان گردید و آمد تا بجائے | که بود استاده هر سو خیمهائے
برفعت هر یکی مانند گردون | بوسعت از قیاس و وهم افزون
سمایان خیمهٔ شاه اندر آنجا | چو چرخ اعظم اندر آسمانها
ستونش قامت نیکوی خوبان | طنابش سر بسر گیسوی خوبان
ز اوج و رفعت آن وسعت آرا | زمین زیر فلک شد تازه پیدا
ز بام آسمان افزون برفعت | هم از سطح زمین بیرون بوسعت
ببالا چوب او چون سرو موزون | تو گوئی نردبان بام گردون
چو فرش اطلسی فراش گسترد | زمین دعوای چرخ هشتمین کرد
فروزان صد هزاران شمع هر سو | چراغان همچو پروین جمع هر سو
وجود شمع شد در نور خود گم | بغارت برد تاب ماه و انجم
مرتب فرش اطلس بود و دیبا | مهیا مسند زرکار و زیبا
فرود آنجا ز پشت پیل آمد | تو گوئی ز آسمان جبریل آمد
سواران جمله با صد ناز و تمکین | تهی کردند از خود خانهٔ زین
روان گشتند همراه شهنشاه | چو فوج اختر از پیش و پس ماه

تمام آنگه ز احکام شریعت — بجان معروف انجام شریعت

رخش خورشید و هم ریشش سفیدش — شعاع آفتاب و صبح عیدش

ز جام معرفت مسرور و سرمست — ز مروارید غلطان سبحه در دست

همایون صورت و تنزیب جامه — مبارک سیرت و موزون عمامه

چو آمد اندرون بزم دلبر — سلامش گفت با اندازه خوشتر

به پهلویش بصد عزت نشسته — کلاه فخر بر تارک شکسته

اشارت کرد آوردند خلعت — برای آن شه فرخنده طلعت

سراپا جامهٔ خوش کم و کاست — در آمد راست او را بر قد راست

مصفا جامه بر بالای دلبر — نمودے همچو شبنم برگل تر

دمی کو خلعت شاهانه پوشید — زیبا داز قیمتش انعام بخشید

کس از امیدواران کرامت — نشد محروم زان کان کرامت

دعا گفتند هر یک با دل شاد — که افزون باد دولت خانه آباد

پس آنگه آن فقیر دانش ارا — بدستوریکه باید اهل دین را

زبان بکشاد از تقریر خوشتر — بدلبر بست عقد حسن پر در

ز لبهای دو عالم از جیب و راست — صداهای مبارکباد بر خاست

مغنی نغمهٔ شاهانه سر کرد — سرود جان نواز از لب بر آورد

بسی شد هم نوای رود بر بط — تو گوئی رود را شد آشنا بط

سرود مطرب و آواز رودی — بهم در جوشش چون سیلاب وردی

عروس آرای این رنگین فسانه | چنین زلف سخن را کرد شانه

که شاه زنگ شب ماه جهان گرد | چو بر تخت روان چرخ جا کرد

شه دلبر که بودش دل بدلدار | دو چشمش انتظار وقت دیدار

ز جا برخاست لیکن با صد امید | که بیند عارض آن رشک خورشید

ندیمان خردمند و وفا کیش | روان گشتند هر یک از پس و پیش

قدم چون بر سر دروازه بنهاد | خراب آباد عالم دید آباد

سوار از اختر گردون زیاده | هم از مور و ملخ افزون پیاده

غلامان همچو غلمان بهشتی | زدند آوازهٔ نیکو سرشتی

بیکسو لولیان شوخ و طناز | بیکجا مطربان نغمه پرداز

فروزان شمع کافوری بهر سو | چو روی مهوشان عنبرین مو

ز گلگون یکطرف خرم بهاری | بیکجانب ز پیلان کوهساری

ز موی زلف لیلی ناقه افزون | ولیکن گرم رو از آه مجنون

علم چون راستی کیشان عالم | کشیده دامن از میدان عالم

اشارت کرد آوردند مرکب | سراپا از زر و زیور مرتب

مرصع زینش از یاقوت احمر | که بود از لعل خوبان بی بهاتر

رکابش را مه نو حلقه در گوش | ز جولانش شهاب افتاد بیهوش

همای دولتش نخچیر فتراک | چو مرغ دل بزلف یار بیباک

بجستن برق را میکرد نفرین | برفتن باد را میگفت بنشین

سواران را فراخیهای میدان / همیشه تنگ بد ز شبدیز جولان

بآیین ادب هر یک ستادند / قدم بر جادهٔ فرمان نهادند

شه دلبر فرود آمد ز مرکب / ز گردون ریخت مه در جای کوکب

چو از ناز آن سهی بالا روان شد / زمین را کار بالا از آسمان شد

بدرگاه صنم از بخت میمون / قدم بر آستان زد سر بگردون

درامد در حرم آن قبلهٔ جان / چو نور حق بچشم اهل عرفان

ز دیدارش مقیمان حرمگاه / که بودند از همه تن چشم بر راه

برنگ غنچه گلها شگفتند / چو بلبل صد هزار احسنت گفتند

ز بس کردند گوهرها نثارش / که تر شد ز آب او جیب و کنارش

شدند از جلوهٔ جانانهٔ او / پریرویان همه دیوانهٔ او

پرستاران بپایش سر نهادند / بخدمتگاری از سر پا کشادند

بتحریک دل و ایمای اخلاص / خرامان شد بسوی خلوت خاص

درامد اندرون آن نیک اختر / چو در بیت الشرف خورشید انور

بقرآن رخ جانان دلخواه / نگاهی کرد و گفت الحمد لله

چنان از دیدن او شد فرحناک / که از دیدار ایزد عارف پاک

نظر افگند از حیرت بسویش / بگفتا دید چون روی نکویش

بشان حسن این خجلت ده حور / مگر گردید نازل سورهٔ نور

ز رویش دید روشن صبح امید / ز ابرویش هلال روشن عید

چو دلبر التفات دلبر خویش | بدید از پایه افزون بر سر خویش
سراپایش چنان بر خویشتن بالید | که در پیراهن از شادی نگنجید
گرفت اندر کنار خود چنان تنگ | کز این شد آب گل آن غنچه لب زنگ
ز اسرار نهانی دُر فشان شد | هم از لعل لب او کامران شد
ز لذتهای جسمانی ملاقات | بشادی بگذرانیدند اوقات
بیکرنگی بسی کوشش فزودند | یکی در صورت و معنی نمودند
بصحبت یکدگر گشتند محظوظ | ز فرقت هر یکی مصئون و محفوظ
یکی آن عاشق و معشوق بودند | دو اندر چشم احول می نمودند
بیا ساقی ترا بیگانگی چیست | میان ما و تو چیزی دوئی نیست
بده جامی که از مستی زنم جوش | بگیرم دختر رز را در آغوش

مصلحت جستن دلبر شاهزاده با حُسن پرور در باب رفتن ملک خویش و پذیرفتن او بپاس خاطر شاهزاده

زند در سینه چون حُب وطن جوش | شود آرام در غربت فراموش
بود پیوسته از هجر عزیزان | سرشک از دیده پر آب ریزان
دمی یاد آورد آب و هوایش | نماید گریه و آه از برایش
بود سامان عشرت گرچه حاصل | بملک غیر نتوان بود خوشدل
خصوص آن صاحب همت که ناگاه | گذارد بهر کامی گام در راه

ز دیدار شما این دیده بیناست | هم از گفتار شنوا گوش ماراست
خدا شاهد نداریم آن صبوری | که خواهیم از شما یک لحظه دوری
عذار تان که مشک مهر ماهست | از آن روشن نجوم بخت ماهست
شه دلبر که عزم ملک خود داشت | مقیم آنجا شدن دشوار پنداشت
مگر آندم سر از فرمان نپیچید | رضای خاطر شان مصلحت دید
فگندان گلعذار سر د قامت | در آن بستان سر اطرح اقامت
بدیدار جمال دوست یکدم | نمیزد دیده چون آیینه برهم
رضای او بهر کاری که دیدی | کمر بستی بجان منت کشیدی
قدم از حکم او بیرون نهمیداشت | رضایش بر همه بالا تر انگاشت
برین دستور چون بگذشت سالی | دیار خود رسیدش در خیالی
شبی آن دلبر آرام جان را | بگفت آن ماهروی عالم آرا
سرم بادا فدای گیسوانت | دل و دینم نثار هندوانت
ز رویت کوکب بختم منور | ز گیسویت دماغ جان معطر
شناسد قدر وصل آن عاشق زار | که در هجران بود عمری گرفتار
با ایام فراق ای دلبر من | کدام آفت که نامد بر سر من
ز دست عشق تاج شاهی خویش | زدم بر خاک چون مسکین و درویش
قدم در وادی غربت نهادم | ز یاران وطن دور اوفتادم
بسان گردباد اندر بیابان | شدم بسیار سرگردان و حیران

هوای ملکِ خود افتاد در سر | نمی آساید اینجا جانِ مضطر
همیخواهم ز درگاهِ الهی | کنم اندر دیارِ خویش شاهی
دهم از عدل و نصفت دادِ انصاف | کنم از جامِ راحت بادهٔ صاف
جهان را خالی از بیداد سازم | همه ویرانه را آباد سازم
ببخشم مالِ مسکین و گدا را | کنم خوشحال در غم مبتلا را
تو گر همراهِ من باشی خرامان | رسد کارِ منِ محزون بسامان
عروسِ مدعایم را خدا را | ز تشریفِ قبولِ خود بیارا
خدا شاهد ترا ای شاهدِ من | پرستارم چو بتها را برهمن
منه از هیچ سو در دل ملالی | مکن دیگر بمن وهم و خیالی
چنان دلشاد دارم سال و ماهی | وطن گاهت نیاید یاد گاهی
درآمد حسن پرور در تکلم | جوابش گفت لیکن با تبسم
که ای دلبر تو هستی دلبرِ من | شکیب افزای جانِ مضطرِ من
بفرقم سایه ات پاینده بادا | ز رویت بختِ من تابنده بادا
ترا ایزد به از من عقل و دین داد | یکی انصاف میخواهم بده داد
تو بر لب داری از شوقِ وطن آه | چسان خواهی مرا دور از وطنگاه
تو یارانِ وطن را دوستداری | مرا با دوست چون دشمن شماری
تو داری خویشی از بیگانه خویش | مدان بیگانه ام از خانهٔ خویش
توئی ملکِ پدر را صاحب افسر | مرا هم هست ان گدای کوی مادر

توانند ر آب بودی همچو گوهر | من اینجا همچو مرجان آتش اندر
چو گل کردی تو آنجا چاک دامان | چو بلبل من در اینجا شور و افغان
چو افتادی بخاک راه بیهوش | من از غم ساختم خود را فراموش
ترا مرد خدا چون رهنما شد | هم از لطف خدا حاجت روا شد
ترا در دل فغان من اثر کرد | کشان آخر ز راه دورت آورد
تو آنجا کو بکو گشتی پریشان | من اینجا مو بمو آشفته سامان
چو دلبر گفت گوهای دل آویز | شنید از دلربای راحت انگیز
ز خلوت آفرین گویان برآمد | خرامان جانب مجلس درآمد
بفرمود از رفیقان وفا کیش | که میدارم هوای کشور خویش
بزودی لشکری آراسته سازند | سپاهان را بمال و زر نوازند
دلیران را ز هر جائیکه دانند | بزودی در حضور من رسانند
اگر خواهد کسی یک لعل احمر | دهم یک بدخشانش سراسر
خدا داد است در دستم زر و گنج | برند از مخزن من بی غم و رنج
نسازید از شما از حکم اعراض | نسازم ذرۀ از مهر اغماض
سر هر کس رسانم بر سر ماه | بیفزایم همه را منصب و جاه
ببخشم مرکب ترکی و تازی | بترکان از برای ترکتازی
زیاد از حد شمارم قدر ایشان | اگر موری بود دانم سلیمان
دهم از خواسته بیخواسته گنج | برآرم هر یکی را از غم و رنج

گر در دل از تو بود امید بسیار | ولی از کم نصیبیها شدم خوار

دریغا از جفاهای زمانه | مرا ویرانه شد آباد خانه

نچشمم سیر شد از فیض دیدار | نگوشم را خبر از لطف گفتار

نمیگویم که تقصیر تو اینجاست | که از روز ازل این فتنه برپاست

چو در خویشان وفا چیزی ندیدند | خسر را از خسارت آفریدند

بود تا بر فلک تابنده خورشید | برویت باد روشن صبح امید

خدا آسوده ترا از رنج و محنت | رساند تا وطنگاه از غربت

مگر باید که ما غمدیدگان را | تو باشی از نوازش کارفرما

دهد تا دست وصل فرحت آیات | بود مکتوب هم نصف الملاقات

دگر وصل تو تا سازیم حاصل | کنیم از نامه و پیغام خوشدل

اگر داری دریغ از نامه و خط | اجل برخط عمر من زند خط

برین دستور شاه دانش آگاه | بسی حرف و حکایت کرد آنگاه

رضای دلبر خود کام جویان | ز حسرت نی امان الله گویان

ز جا برخاست آمد پیش دختر | چو خون دل بسوی دیده تر

گریبان شکیبائی دریده | بگفتا الفراق ای نور دیده

بگیسو بانو سلطان غمگین | پریشان خاطر و با جان غمگین

گرفتش در کنار خویش و پیچیش | فغانی برکشید از سینه ریش

که بی دیدار تو این دیده تر | چسان روشن بود ای جان مادر

بجان دلداری او کرده باشد
بدل غمخواری او کرده باشد
که نبود هیچگه آن نازپرور
زیاده شفقت ما زار و مضطر
تو اینجا میبری با خویش همراه
که از حالش دگر نتوان شد آگاه

که راهی ماندن و نه پای رفتن — نبود اندر سر آن نازنین تن

نظر میکرد گه آنسو بدلبر — همی بارید اشک از دیدهٔ تر

که تاب درد هجرانش ندارم — همش سر تابی از فرمان نیارم

وگر میدید حال ما در این سو — جگر خون میشد از درد غم او

که سازد روز و شب فریاد و افغان — دهد در حسرت دیدار من جان

ز چشمش بود زین غم اشک جاری — که آید گریه در بی اختیاری

ز اشک دیده و آه جگر تاب — چو لعل افتاد اندر آتش و آب

بدو هم مادرش گفتند آندم — خدا حافظ بر او ای جان عالم

ندارم آه در کف اختیاری — بجز صبر و رضا آید چه کاری

ز جا برخاست جانها در غم افتاد — نظر بست از حیا چون گام بگشاد

روان گردید رونق از مکان رفت — بجان آمد جهان جان جهان رفت

غلط گفتم روان شد حسن پرور — روان شد از تن بیمار ما در

چو آمد تا بدر آن بدر سیما — در آوردند تا در ناقه را

چه ناقه صوفی پشمینه پوشی — ز محمل خانقاهش بار دوشی

ز استغنا چو مردان خدا جو — به پیش کس فرو نامده را او

چو ارباب توکل بیغم و درد — قناعت بر تر و خشک جهان کرد

بلند از طالع گردن فرازان — بنخوت خویشتن مغرور نازان

زمین را بیش پای همت خویش — ندیدی چون فلک از یکقدم بیش

علم افراخت گردون تا بخورشید / همی شد پرچم او زلف ناهید

کشید از بسکه رایت سر بعالم / دم گاو فلک گردید پرچم

مراتبهای آن ظلّ الٰهی / عیان گردید از مه تا بماهی

صدا برخاست از نقاره بیرون / زمین در لرزه آمد همچو گردون

چنان شد گاو و دم دمساز افغان / که مغز شیر گردون شد پریشان

نمایان هر طرف زنجیر فیلی / زیاد از موجهای رود نیلی

سوار افزون تر از موی ستوران / پیاده بیش از خار بیابان

سپاه از جوهر شمشیر افزون / بهمت هر یکی از شیر افزون

مزین بر جمازه محمل زر / چو بر گردون بروج ماه و اختر

حساب ناقه از تحریر بیرون / شمار محمل از تقریر افزون

نمی آسود کس یکذره در راه / بسان مهر تا شام از سحرگاه

نیامد پای کس در کوه بر سنگ / نه از صحرا کسی گردید دلتنگ

همی رفتند بی اندیشه هر جا / چه در دریا چه اندر کوه و صحرا

گشادندی بهر جا رخت موزون / زمین از خیمه گشتی سبز گردون

بسی کردند قطع ره بسرعت / صبا میریخت بر سر خاک حسرت

همی بردی بسر دلبر شب و روز / بخاطر داشت بانوی دل افروز

اگر از دوری خویشان و پیوند / شدی نزدیک غم آن آرزومند

ز دامن اشک چشمش پاک میکرد / بسی تسکین آن غمناک میکرد

٨٥

همه مرهون لطف بیکرانش / همه از عجز سر بر آستانش

نبود آن طاقت و یارا کسی را / که سر تابی کند زان کارفرما

چو دید از شاه خالی ملک و اورنگ / بخود درائی زدان دستور دلتنگ

که من این خاندان را خیرخواهم / گدای آستان پادشاهم

چنان باید مرا تدبیر کردن / که برخیزد حق خدمت ز گردن

اگر وقت وفاداریست اینست / وگر ایام غمخواریست اینست

نخواهد ماند جاه و سلطنت هم / مگر نام نکوکاران عالم

همان بهتر که اکنون در پس شاه / کنم از پیش خدمتهای دلخواه

بجای شاه باشم کارفرما / که ماند تخت برپا ملک برجا

ز دیوانخانهٔ او تا حرمگاه / نگهدارم همه را عزت و جاه

شه دلبر که دارد ننگ و ناموس / بملک غیر نتوان بود مانوس

دمی کان صاحب همت رسد باز / مرا خود در جهان سازد سرافراز

پس انگه آن وزیر دانش آگاه / بدستور خردمندان دلخواه

ندیمان را ز خلعت کرد اکرام / سپاهان را ز گنج و مال انعام

تسلی هرچه لائق بود فرمود / زیاد از پایهٔ شان قدر افزود

همه بر رای او تحسین نمودند / دعا گفتند و بسیارش ستودند

که این کار از تو آید کار کس نیست / تو دینداری ز دنیایت هوس نیست

بهمت چون تو در عالم کدام است / بذات پاکت استغنا تمام است

بملک خویشتن تا کی درآید | مرا تا چند این حاجت برآید
چنین میگفت ناگه از ره دور | جوانی آمده نزدیک دستور
رسانیدش نوید راحت افزا | رهانیدش ز بند درد و غمها
که ای جان جهان دل تنگ منشین | مباش اندر فراق شاه غمگین
همی آید سر آرای اقبال | بصد جاه و جلال و گنج و اموال
ز وصل حسن پرور کامیابست | به هجرانت مگر در اضطرابست
مپرس از لشکر آن صاحب اورنگ | مرا اینجاست میدان بیان تنگ
سپاهش سر بگردون همچو بهرام | ز حکم او همه گردنکشان رام
ز دست او سپر انداخت گردون | ز تیغش می طپد خورشید در خون
زمین مشتی غبار لشکر اوست | فلک برجی حصار لشکر اوست
چو رفت این مژده در گوش خردمند | بجا آمد دگر هوش خردمند
زیاد از آرزوی مژده آور | بمزد محنتش بخشید گوهر
عطا فرمود سیم و زر چندان | که سنجیدن تواند کس بمیزان
همه نوبت زنان را حکم فرمود | که بنوازند کوس خرمی زود
که تا آگه شوند از خاص تا عام | که می آید شه فرخنده ایام
دگر فرمان بران را داد فرمان | که باید هر چه از اسباب و سامان
فراهم آورند آنا بقیمت | که نبود نارسائی وقت حاجت
بخاصان گفت باید رفت فی الحال | باستقبال سلطان نکوفال

سواران را در آتش نعل افتاد هم اسپان گرم رو گشتند چون باد

که آمد در نظر رایات شاهی نشان لشکر ظل الهی

بگوشش آمد صدای کوس از دور نظرها رفت بر فوج سلحشور

بدیدند از خیام رفعت ارا زمین را کار بالا ز آسمانها

سوار خیمها گردید منظور برنگ مردم اندر چشم پرنور

برآورد از سرادقهای موزون زمین چون تاجداران سر بگردون

وزانجانب شهنشاه خردمند چو شد آگه که می آید خردمند

فرستاد از ندیمان چند کس را باستقبال آن دستور دانا

که باشد هر که اخلاص و وفا جو توان افزود جاه و عزت او

نباشد پیش دانا شرط انصاف جزای بد به نیکان درون صاف

جهان را هر که خواهد کرد تسخیر بجز اخلاق دیگر نیست تدبیر

دل عالم توان آورد در دست مگر آنکس که در لطف و کرم بست

چو آمد آن وزیر عقل پرور بدرگاه شه فرخنده پیکر

پس از آداب و تسلیم فراوان نثارش کرد مروارید و مرجان

زمین تا پایهٔ میزان گردون پر اموداز جواهرهای موزون

و و دستش بر سر سلطان گهر ریز زبانش از دعاگوئی شکر ریز

که ای شاه جهان و صاحب تخت ترا پاینده بادا کوکب بخت

بفرمانت زمین و آسمان باد جهان از عدل و انصاف تو آباد

پرستاران بمحمل خرم و شاد | بکوه قاف چون خیل پریزاد
سوار بادپا گردید دستور | چو بر روی هوا یک شعلهٔ نور
دگر از همنشینان خوش آیین | نشستند اندرون خانهٔ زین
علم گردید رایات همایون | عصا شد از برای پیر گردون
نشان رایت اقبال شاهی | نمودار از سپیدی تا سیاهی
سهی سروی ز رفعت آفریده | ز شاخ سدره سر بالا کشیده
همه نوبت زنان نوبت بنوبت | بطرز نو زدندی کوس نوبت
به پشت اشتران و اسپ رهوار | دهل کوبان چابکدست در کار
بم و زیرش هر آنکس دید ناگاه | بگفتا شد قران مهر با ماه
فتاد اندر صدا جفت دهل طاق | که میزد شور خوبی گرد آفاق
به پشت اشتران نقاره زد شور | که آواز دهل نیکوست از دور
دهل زن فارغ از رنج و ملالی | دمادم بر دمامه زد دوالی
دف و نی از صدای نغز و مرغوب | دو دست کوس زن را بست بر چوب
برآمود از صدای کوس صحرا | تهی شد چون دهل از مغز سرها
صدا پیچید هر جانب بمیدان | پر آواز شد دشت و بیابان
زمین در چشم مردم وقت دیدار | ز پیلان لشکر و آسمان زار
بهار جلوهٔ گلگون سواران | شکسته رنگ رخسار بهاران
به پشت پیل هودجهای گلگون | بروج آتشی بالای گردون

نبایداز زبان شکر خدا کرد / توانم زر بمسکینان عطا کرد

زحکمش خازن فرخنده کردار / براورد از خزاین سیم و دینار

زدست همت او بی غم و رنج / گداشد همچو قارون صاحب گنج

فتاد از بخشش و انعام سلطان / در شهوار در دست گدایان

بمسکینان بسی بخشید زرها / که چیدند از طمع دامان خود را

بدست بینوا افتاد مالی / دگر نشنید کس از وی سوالی

رخ آنکس که زرد اندر غمش دید / ز زر سرخش عطا فرمود و بخشید

چنان از کیسها میریخت دینار / که دامان زمین شد زعفران زار

برای سیم و زر زان روز مسکین / دگر بیرون نرفت از خانه غمگین

زده بر مسند زر تکیه درویش / نشد محتاج زر در تکیهٔ خویش

ز دست جود او مسکین بی زر / زده جیب هوس را چاک یکسر

نماند اندر دل کس آرزوئی / که سازد مال و زر را جستجوئی

همه گشتند فارغبال و خرم / ز فیض جود او خوشحال و بی غم

دو عالم شکر گویان از عطایش / ز هر موئی زبان اندر دعایش

خردمندان وزیر عقل پرور / بسوی بارگاهش بود رهبر

جلوداران بهر جانب سبکتاز / بحسن اهتمامی کارپرداز

زجاه و حشمت سلطان دلبر / بسی میرفت شادان حسن پرور

درون هودج دلخواه خاتون / چو شمع ماه در فانوس گردون

یکی بر حسن آن رخسار چون گل　　هزاران آفرین خوان همچو بلبل

یکی زد بوسه‌ها بر پای دلبر　　یکی شد گرد فرق حسن پرور

یکی بشگفت از اقبال سلطان　　زدم شبخون بفوج داغ حرمان

شه دلبر همش بانوی دلخواه　　ز الطاف و کرمهای خود آنگاه

برآوردند امید همه کس　　همه کس شادمان گشتند از بس

ز ناکامی بکام دل رسیدند　　که دلبر را بکام خویش دیدند

بیا ساقی که بینم روی امید　　همی آید ز صهبا بوی امید

پیاپی ریز در ساغر می ناب　　که آمد در کنار آن رشک مهتاب

نواختن مسکینان و محتاجان را بسیم و زر و دلبر بردن شاه دلبر اوقات خود را بخاطرداری حسن پرور

کسی کز دلبر خود همکنارست　　ز غمهای دو عالم بر کنارست

نظر پیوسته دارد بر رخ یار　　نگردد سیر چشم اما ز دیدار

نباشد یک نفس از دست غافل　　بحسن او بود پیوسته مائل

شود از هر دو عالم دست بردار　　نبردارد نظر لیکن ز دیدار

دل و دین را دهد از دست اما　　نه از کف هندوی زلف صنم را

غم عشق اندرون جان پرخون　　چو حسن روز افزون گردد افزون

خوشا چشمی که بیند روی جانان　　بماند باز چون آیینه حیران

چو بگشاید نظر بیند رخ دوست　　چو بندد در خیال پیکر اوست

زنعمتهای الوان هر سحرگاه | چو خور پیشش نهادی خوان دلخواه
دگر از میوه‌های نغز و شیرین | بچیدی سفره پیش آن بت چین
که خواهد هر غذائی را برغبت | نهد از خوردن او را بار منت
حریم خلوت بانوی سلطان | شد از خیل پرستاران پرستان
کنیزان پریرو نیک خصلت | همه دیوانهٔ آن حور طلعت
برابر ویش اگر دیدی گروها | خراشیدی بناخن روی خود را
گر از چشم بدش انجم بدیدی | چو خور تیغ غضب بر سر کشیدی
نظر کردی زبیمی اگر چرخ | چو ماه نو کشیدی تیغ بر چرخ
رضای او بهر کاری که بودی | بجان منت نهادی و سعی نمودی
بشب زلف سیاهش در نظر داشت | بروز آن چهره پیش چشم گر داشت
پرستیدی صنم را در حرمگاه | بتخت عدل گفتی حکم لله
چو خوردی می زجام عدل و انصاف | نمودی آستیانه در داد اوصاف
بدور او چو گردون سرکشان را | نمانده چاره از سرکشیها
ز داد او دل از کف داد بیداد | که داد داد خواه از داد بیداد
کجا یارا که در چرخ و انجم | کند جور و جفا بر هیچ مردم
اگر بیدادی اختر کشیدی | بپای پیل گردونش کشیدی
کتان را چاک گردیدی گریبان | شدی از ناله مه پابند زندان
خلاف رای اگر حرفی رقم کرد | عطارد را چو خامه سر قلم کرد

دران وادی که جا می دام و دد بود — بعدل و داد شهر اباد فرمود

بمیدانیکه خالی بود از آب — نهاد انجا بنای چاه و تالاب

بمیگردید هر جا خوشه پیدا — همیشد حاصل صد خرمن آنجا

نماند از دست لطف او بعالم — زمین از زرع خالی یکوجب هم

ز شادی بذر گر را همچو گندم — همیزد جوشش بر لبها تبسم

ز ابر رحمت او گشت جاوید — همه را سبز و خرم کشت امید

ز انعامش همه خدمتگذاران — شدند از اغنیا و مالداران

بخاصان حکم عام از لطف فرمود — که دارم از زر و گنج انچه موجود

شما در خرج او هستید مختار — مگر از ملک باید بود هشیار

که نتواند کسی از جور و بیداد — دل اهل زمین را کرد ناشاد

اگر کس فی المثل باشد سلیمان — نسازد رنجه موری را دل و جان

نخواهم زیب تخت و افسر و تاج — مگر آرام مسکینان و محتاج

بلی آرایش سلطان جز این نیست — که کس بد دور عدل او غمین نیست

زهی سلطان که با این بی نیازی — نباشد غافل از مسکین نوازی

بیا ساقی بدور خود مرا هم — بکن از گردش پیمانه خرم

بیا پی ده شراب ارغوانی — که افزاید بهار نوجوانی

نمائشانه عاشق شدن بادشاهی همایون نام بر جمال حسن برور و روانه کردن سپاه خونخوار بجهت گشتن از ز دست فریب

۹۳

[illegible]

شده نادیده در عشقش گرفتار — دلش گردید خون هم دیده خونبار
سیه شد روز او زان زلف شبگون — تبه احوال زان چشم پر افسون
ز داغ مهر رخش با جان غمناک — گریبان تا بدامن چون سحر چاک
کشید آهی که زین فرمان روائی — بکوی یار خوش باشد گدائی
ندارم کار با این جاه و سامان — منم امروز و خاک کوی جانان
زمان زندگی در فرقت دوست — ندارم دوست کز وی مرگ نیکوست
همان بهتر کنم آراسته لشکر — بعزم جنگ با سلطان دلبر
اگر شد فتح بخت ماست در کام — وگر نه یافتم زین درد آرام
ندیمانش چو گردیدند آگاه — ز حال شاه و ز اندیشهٔ شاه
بگفتندش بسی پند و نصائح — ولی چیزی نشد تاثیر لائح
بعشق قامت و بالای جانان — دو بالا گشت در فریاد و افغان
بخون غلطید و شد از بیشتر بیش — ز تیغ عشق او مجروح و دلریش
بجانش آتش غم شعله زن شد — دلش سرگرم بهر سوختن شد
همه در چاره اش ناچار گشتند — ز حسرت در غم او زار گشتند
یکی در فوج او بود از سپاهی — دل آزار و جفا جو کینه خواهی
سراپا حیله ساز و فتنه پرداز — همه تن شوخ عیار و دغاباز
فریب و عشوه هر جا پیشهٔ او — به نیرنگی همه اندیشهٔ او
چو گردون فتنهٔ روی زمینی — بظاهر دوست و دشمن در کمینی

که ازو در فلک ترسم مبادا / ترا باشد هزیمت فتح اورا
پشیمان باشی از نادانی خویش / خجل از راه سرگردانی خویش
نیاید کار آن دم هیچ چاره / شود از تیغ غم دل پاره پاره
ز آسانی شود چون کار حاصل / پسندد چون کسی بر خویش مشکل
منم در زور بازو تند شیری / بمیدان وغا چست و دلیری
به تیراندازی و شمشیربازی / که داند همچو من محشر طرازی
بمیدانی که گیرم تیغ در دست / بیکدم سربلندان را کنم پست
کجا شمشیرزن را تاب و یارا / بمردی دم زند در روز هیجا
بخونریزی کشم گر تیغ و خنجر / کنم فرق از تن گردنکشان سر
سپاهی جنگجو و تندخویم / بخونریزی چو خنجر سرخرویم
بمکر و حیله و فن در زمانه / منم استاد دیرین و فسانه
فلک از بیم من لرزانست جاوید / بخون از تیغ من غلطانست خورشید
هران کاری که کس سازد بماهی / کنم در یکشب اورا رد براهی
نباشد هر کجا جائی کسی را / توانم کرد جای خود در انجا
نشیند از کسی گر کینه در دل / بآسانی رود این سخت مشکل
نمی آید بوقت جور و بیداد / ز احسان هزارانش یکی یاد
خورم بر خوان دشمن سالها نان / بنوشم خون چو یابم فرصت آن
بفرما تا دهم انجام این کام / تو از ایوان خود بیرون منه گام

زروی لطف تخت آرای شاهی — سپاهی را نخواهد در تباهی

بدل این آرزو دارم که سلطان — مرا محروم نگذارد ز احسان

که مسکین و غریب و نامرادم — سپاهی پیشه و عالی نژادم

مگر از گردش ایام اکنون — بسی سرگشته گردیدم چو گردون

دویدم هر طرف با رنج افلاس — ندیدم چهرهٔ امید جز یاس

جهان اندر جهان منزل نوردم — مگر حاصل نشد جز رنج و دردم

چه باشد گر من از اقبال شاهی — رهائی یابم از بند تباهی

بر احوال خرابش شاه دلبر — ترحم کرده گفتا ای برادر

زر و مالیکه میدارند شاهان — همه وقفست از بهر سپاهان

اگر سلطان ندارد فوج و لشکر — بود بی بار نخل و تیر بی پر

بود قدر سپاهی از همه بیش — نثار شاه میسازد سر خویش

سپه را میدهند از بهر آن زر — که بازی میکند در جنگ از سر

بسی زینگونه اش تسکین نموده — زیاد از پایه قدر او فزوده

بسلک نوکرانش منسلک کرد — بدامن پاک کرد از روی او گرد

هم از انعام و لطف روز افزون — رسانید از معیشش پا بگردون

بیا ساقی ز رحمت جانب من — بحسرت میبرد روز و شب من

بده می آنچه از در دو زلالست — که دور زندگی خواب و خیالست

رفتن آن سپاه مکار در شکارگاه و کشتن دلبر شاه را در خواب غفلت

رکابش بود از خوبی خمیده / مه نو یا بپا بوسے رسیده
عنانِ زرنگارش کهکشانے / شعاعِ ماه زو آتش بجانے
ملگو آویزهٔ گوهر بفتراک / نثار او شده پروینِ افلاک
بفتراکش ملگو آویزه بارست / فروزان کوکبِ دنباله دارست
گشاد آنکس که سوی او نظر گفت / بشاخ زرگلِ خورشید بشگفت
چو دیدش سخت تند از روی تدبیر / سمند زینش بنرمی گشت خوگیر
دهانش را لگامِ خار دارے / نمودی چون گلِ سیراب و خارے
نشست آن ماه رو بر پشتِ یکران / بچستی و چابکی همچون دلیران
روان شد آن صبا رفتارِ گلگون / سبک از توسنِ رهوارِ گردون
دگر چابک سواران از پس و پیش / روان گشتند بر اندازهٔ خویش
بیکسو تیغ بازانِ جفا جو / گروهِ ناوک اندازان بیکسو
کسی در نیزه بازیها علم بود / کسی در تیغ رانی تیز دم بود
چو در صحرا رسیدند آن دلیران / فتاده لرزه در اندامِ شیران
سبکرو بر هوا گردید شهباز / بصیدِ طائرانِ تیز پرواز
ز بیمِ پنجهٔ بازِ سبک پر / بط اندر سیلِ اشکِ خود شناور
نرفت از پنجهٔ شهباز بیرون / سراپا غوطه زد سرخاب در خون
چو شاهین بال در پرواز بکشاد / بجانِ نسرِ طائر لرزه افتاد
بصیدِ طائرِ برّے و بحرے / فراوان بهره ور گردید بهرے

گذر افتاد در صحرای جانگاه / نبودش هیچکس جز سایه همراه

بصحرا جستجو میکرد هر سو / مگر چشمش نیفتاده براهو

چو بود از تابش خورشید مضطر / بزیر نونهال سایه گستر

زاسپ آمد فرود افگند زین پوش / بران غلطید چون مخمور مدهوش

سپاهانش بیابان در بیابان / همیکردند جستجوی سلطان

که از حکم قضا آن ترک خونخوار / که بودش دشمن جان و دل آزار

ببالین شه دلبر رسیده / چو بخت خفته اش در خواب دیده

نکرده بر سر خوابش خیالی / ندید از بیکسیهایش ملالی

نیاد آمد ز خواب او خور و نوش / نترسید از خدا آن حق فراموش

نه بر حسن و جمال او نظر کرد / نه از جاه و جلال او خطر کرد

نه افسوس آمد از عهد شبابش / نه خوف از پرسش روز حسابش

دم فرصت غنیمت یافت و تیغی / زده بر گردن او بیدریغی

بآب تیغ آن بیرحم بیدرد / گلوی خشک او سیراب تر کرد

بخون زد غوطه آن روی منور / تو گوئی در شفق خورشید انور

تپید اینجا بروی خاک دلبر / بخون غلطید آنجا حسن پرور

سر سلطان درینجا شد بریده / تن بانو بخون آنجا تپیده

شد این از خنجر بیداد بسمل / شد آن مذبوح بی شمشیر و قاتل

تنش ناخورده زخم تیغ و خنجر / همان دم غرق خون گردید یکسر

یکی گفتا که زخم حسن پرور / شهادت میدهد بر خون دلبر
کسی در صیدگاهش کرد نخجیر / که بسمل گشت این بی زخم شمشیر
سخن کوتاه آن جمعی پریشان / که میجستند شه را در بیابان
چو دیدندش بخاک و خون فتاده / دو چشمش بر رهِ جانان گشاده
بخاک افتاد تاج شاهی از سر / دو پیکر شد تنِ آن ماه پیکر
کسی کو قامتش بر خاک دیده / الف بر سینه از ماتم کشیده
علم شد نیزه بازان را ز دل آه / همین باشد نشانِ داغِ جانکاه
نهادندش بصد فریاد و زاری / به پشتِ پیل اعنی در عماری
تنِ آن کشتهٔ غربت بتابوت / چو در کوه بدخشان لعل و یاقوت
روان گشتند زان صحرای خونخوار / چو اشک از دیده و آه از دلِ زار
کسی زد چاک دامن تا گریبان / کسی عریان سر و کس موپریشان
کسی سایید بر هم دستِ حسرت / که به از زیستن مردن ز خجلت
نماندان رو که مردان را نمائیم / زبانِ معذرت چون بر گشائیم
که برگشتیم ز میدان زنده و شاه / بدردِ بیکسی جان داد در راه
کسی گفتا که من با حسن پرور / که دارد انتظارِ وصلِ دلبر
چگویم سرگذشتِ صاحب تاج / که چون شد کشتهٔ دگر دید تاراج
چو آمد از بیابان فوج در شهر / همین ز بحرِ ماتم موج در شهر
ازین ماتم همه شمشیر زن را / بدل افتاد داغی چون سپرها

ببرج خاکی آن رشک خور و ماه　　فرو رفتند دیگر عالم کشید آه

بیا ساقی که از غم سوخت جانم　　چو شمع صبحگاهی میهمانم

بده جامی که از مستی زنم جوش　　کنم خود را و هم غم را فراموش

آگاه شدن همایون از حال دلبر شاه و کشتن قاتل خونخوار او را و لشکر کشیدن بملک حسن پرور و خبر یافتن از سرگذشت آن هر دو وفا پیشه و تأسف خوردن بر تدبیر ناصواب خویش و خود را از دست خود کشتن

اگر خواهی تو خود را در جهان شاد　　مکن ناخوش دل کس را ز بیداد

بکند آنکس که چاهی بر سر راه　　خود او را پیش باید همان چاه

کتان را میزند صد چاک در دل　　از آن افتاد مه را داغ بر دل

چو سازد ذره را بیتاب خورشید　　زوالش اوفتد در اوج جاوید

بسوزد شمع چون پروانها را　　سرش از تن جدا سازند شبها

شنیدم آن سیاه فتنه پرور　　چو شد فارغ ز قتل شاه دلبر

روان گردید زان کهسار و هامون　　بصد امید نزدیک همایون

رسید آغشته در خون تیغ عریان　　که گردد سرخرو در پیش سلطان

بموی بخشش و انعام فی الحال　　برنگ غنچه خندان گفت احوال

نمیدانست اسرار نهفته　　شنود اینجا گلی دیگر شگفته

که چون بشنید سلطان خردور　　تمامی سرگذشت شاه دلبر

کشید از دست آن بیداد حیرت　　گزید انگشت از دندان حسرت

بصد جاه و جلال و فوج و اموال | ز هر اسباب و سامان فارغ البال
روان شد از دیار خویش بیخویش | چو آرام و قرار از خاطر ریش
همیکردی ز جور آسمانی | بنام راه قطع زندگانی
روان از پیش لشکر بر سر راه | دوان از پس اجل اندر کمینگاه
نمی آسود یکساعت بمنزل | همیرفتی مراحل در مراحل
سمند شهریار اندر بیابان | چو شبدیز اجل شد تند جولان
نظر بر راه بودش دل بدیدار | تنش اینجا و جان آنجا گرفتار
بامید وصال و بیم هجران | گهی میرفت گریان گاه خندان
گهی میگفت یارب در دل دوست | بده عشق مرا جائی که نیکوست
که گردد مهربان آن ماه رخسار | شود چون روز روشن این شب تار
گهی میگفت گردون را ازین بیش | مکن از تیغ هجران سینه ام ریش
ندارم طاقت مهجوری اکنون | که نزدیک لب آمد جان محزون
گهی میزد فغان کز مرگ دلبر | ندانم چیست حال حسن پرور
بیکدم خانهٔ او رفت بر باد | بلای ناگهانش بر سر افتاد
دو قالب را بهم بودند یکجان | مبادا مرده این از مردن آن
نیم آگاه زان زلف دل آرام | ندارم خبر زان روی گلفام
چه افتاد است آنرا بر سر از غم | چه شد احوال این از دست ماتم
فغان کز فتنهٔ بیداد افلاک | بت مسند نشین بنشست بر خاک

نکردی رحم بر شور و فغانها | نهادی کار امروزم بفردا
شد آن خود جلوه گر در باغ رضوان | منم در آتش دوزخ ز حرمان
بگلزار ارم آن حور پیکر | کشید در زیر طوبی جام کوثر
نصیبم شد درین بستان وحشت | بزیر نخل ماتم جام حسرت
همایون را ز بخت ناهمایون | جگر خون گشته شد از دیده بیرون
ز سیل اشک او برخاست طوفان | فتاد از آه آتش در دل و جان
گریبان را چو جیب صبح زد چاک | بخون زد غوطه چون خورشید افلاک
بدل گفتا که با داغ جگر کاه | وبال جانست عمر یک نفس آه
بامید وصال یار زین پیش | کشیدم درد هجر از حد بیش
که گر تاثیر خواهد داد افغان | توانم دید روزی روی جانان
کنون شد بر طرف امید آن هم | چه لطف زندگی با محنت و غم
چو بست آن گلعذار سرو قامت | به بستان ارم طرح اقامت
همان بهتر که من هم اندران باغ | روم در جستجوی او بصد داغ
ز جا برخاست واندر گوشه پنهان | نشست آن عاشق شوریده سامان
همان دم از میان خنجر کشیده | سر خود را ز دست خود بریده
برآمد از بلورین گردنش خون | ز مینا چون می گلرنگ بیرون
قد و بالای آن مجروح بیجان | سراپا سرخ شد چون شاخ مرجان
دمی چندان شهید عشق خونخوار | تپان در خاک و خون گردید و یکبار

۱۰۳

یکی را دل ازین غم شد فشرده | که کار زنده چون آمد ز مرده
یکی گفتا که سر جای حواس ست | عمارات بدن را جان اساس ست
نبود ش سر بگردن نه بتن جان | چه سری بود کامد پیش جانان
کس از بیداد عشق بیمروت | بصد فریاد میکرد این شکایت
که شاهان دو کشور را بیکدم | ز تیغ فتنه زد بر خاک و خون هم
رفیقانش ز درد عشق غافل | برین اندیشه گردیدند یکدل
که بیجا میشود پیش خرد دور | مزار شاه در بیگانه کشور
همی ترسم بود در کوی و برزن | ز طعنه خنده زن از مرد تا زن
که آمد کار شه را زر نه زوری | پس از مردن شده محتاج گوری
همی باید باقلیم خودش برد | هم انجا اندرون خاک بسپرد
مگر آن کشتهٔ تیغ محبت | چو گشته سرخرو از فیض محنت
چنان گردید ساکن پیش دلدار | که تحریکش ز جا گردید دشوار
شدند آخر همه ناچار و مجبور | سپردندش بزیر خاک در گور
بیا ساقی بیا ای غمتراشم | که از عمری ترا اندر تلاشم
بده جامیکه دارم حسرت آن | گذارم عمر تا در شکر احسان

در خاتمهٔ کتاب و بیان شمهٔ از احوال ناقدردانی روزگار و تباه بودن هنرمندان عالیمقدار را

ثنا و حمد دائم کبریا را | صلوة و نعت هر دم مصطفی را

بفکر جامهٔ و دستار ایشان — نمی بردند سر اندر گریبان
نمی‌کردند از آن در ماه و سالی — بجز فکر سخن دیگر خیالی
اگر در وقت حاجت گاه گاهی — رقم کردند چیزی پیش شاهی
بهر بیتی هزاران لعل و گوهر — صله می یافتند ارباب جوهر
بگفتی یک رباعی گر سخندان — شدی در چار سو آوازهٔ آن
ز فیض قطعه ممدوحش همان دم — نمودی فارغ از فکر دو عالم
شدی آنکس که چون بلبل غزلخوان — ربودی مشت زر از گلعذاران
بمدح شاه گفت آنکس قصیده — دگر خود را بقصد زر ندیده
اگر در مثنوی یک بیت کس را — شدی منظور چشم کارفرما
همان یک بیت را چندان بها یافت — که صدها سال از نعم خویش را یافت
خدایم در چنین دور آفریده — که جز گردش کس آسایش ندیده
بفکر قرص نان هر کس هلاک اند — همه مانند گندم سینه چاک اند
برزق عالم از دور زمانه تنگی — فراخی رفت و آمد وقت تنگی
کسی گر از سخندان اندرین دور — نویسد مدح یک منعم بصد غور
بامید یکی آواز خوان احسان — دریغ از من ندارد پارهٔ نان
برین هم حال ممدوح اینچنین ست — که از مداح خود نفرت گزین ست
شود این پیش آن حاضر بخدمت — پس آن این بود غائب بخلوت
اگر ناگه بحسب وجوه بسیار — دو چار این شد آن بیچاره یکبار

حسن را جز غم خود در دو عالم | مده از فضل و احسان هیچ یک غم
بسوی خویش کن او را هدایت | که نتواند رسیدن بی عنایت
بخود گفتم چو شد این قصه انجام | که کارستان عشق این را سزد نام
شنو تا مستمع را زود معلوم | حکایات محبتهاست مرقوم
دگر آمد بخاطر این تمنا | شدی تاریخ هم زین نام پیدا
چو شد اندر حسابش سی عدد کم | فزود اندیشه اندر جان و دل هم
ز روی لطف گفتا هاتف غیب | که کارستان عشق اینست بی عیب
۱۲۰۲
بیا ساقی تو هم از لطف و احسان | که دارم بی تو حسرت در دل و جان

بده جامی که مست و بیخود آنه
کشایم لب بشکر جاودانه

تمت

خاتمة الطبع سپاس بی غایت و منت بلانهایت مر شیرازه بند کائنات و نظم ده دیوان موجودات را سزد که درین هنگام فرخی توامان از نتائج افکار ابکار سر آمد سخنوران اقلیم جادو نگاری جناب حسن بهاری قصهٔ عجیب شاه دلبر و حسن پرور مسمی به کارستان عشق باهتمام راجی غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان افاض علیه سجال العفو والغفران در مطبع نظامی واقع کانپور اواخر شهر ذیحجه سنه ۱۲۹۳ هجری مطبوع گردید

وجه ختم بر خاتمه

برای سند اینمعنی که کتاب هذا مطبوع مطبع نظامی ست مهر و دستخط مهتمم بر خاتمه ثبت گردید

العبد
محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود

۱۰۶